



یه دختر بد، بد، بد، دیگه. از نظر اخلاق و رفتار؛ شیطونی بیش از اندازه و آزار مردم باعث خوشحالیش می‌شه! ولی یک دفعه همه چی تغییر می‌کنه و عاشق می‌شه! تصور کنید همچین دختری عاشق بشه، واویلا! آیا دوست دارید نتایجش رو ببینید و بخندید؟ پس با ما همراه باشید.

مقدمه:

من یه دختر بدم، زیاد با اعصابم بازی بشه ممکنه دست به کارای خطرناک بزنم! کاری برای زندگی نمی‌کنم، می‌شینم یه گوشه و به بازی‌هاش نگاه می‌کنم! از دور قشنگ‌تر به نظر میام ولی از نزدیک کسی‌ام که تحمل موندن باهاش رو ندارم. نمی‌ذارم کسی من رو بین دو گزینه قرار بده! یا من یا هیچکس. افکارم بده، مثل خودم؛ از من نخواه خوب باشم چون عواقبش پاچه گیره. و در آخر اضافه می‌کنم که «من دختر بدیم، با من نگردید!»

پ.ن: این رمان خیلی متفاوت.

«بسم الله»

قیافم رو کج کردم و گفتم:

- قیافش رو تو رو خدا! آخه بگو لامصب تو به این جذابی چرا انقدر حزب اللهی هستی؟

سوگند در تایید حرف من گفت:

- واقعا هم، حیفه به خدا. آخه ببین چه تیکه‌ای.

آدامسم رو باد کردم و محکم ترکوندم که سوگند چپ چپ نگاهم کرد! برگشتم سمتش و گفتم:

- ولی می‌دونی اصلا ازش خوشم نمیاد، اصلا از آدم‌های این‌جوری بدم میاد می‌دونی که؟

ایشی زیر ل**ب گفت و ادامه داد:

- نه تو رو خدا! بیا و خوشت هم بیاد! پسرهای خشک نجسب.

یهو سوگند برگشت و پشت سرم رو نگاه کرد و سریع بلند شد و بعد از زدن چشمکی ازم دور شد. اخم‌هام رو در هم کشیدم و پام رو انداختم روی اون یکی پام. کنارم نشست و با لبخند نگاهم کرد!

- الان اومدی منت کشی؟

خندید و چشمای نافذ مشکیش رو دخت توی چشم‌هام و گفت:

- مگه میشه قهر شما رو تحمل کرد خانمی؟

لبم داشت به لبخند کش میومد ولی با هر زوری بود نگهش داشتم و اخمم رو حفظ کردم.

- کار همیشته؛ رفتارای اشتباه می کنی و آخر سرم میای تا من و خر کنی! ولی این دفعه کور خوندی آقا سیاوش!

سیاوش با خنده خواست دستش رو بندازه دور گردنم که سریع گفتم:

- هوی، بکش بابا.

اخم‌های سیاوش در هم رفت ولی سعی کرد با لحن آرومش از دلم در بیاره.

- ای بابا، خانم خانم‌ها! مثل اینکه حسابی قاطی کردی‌ها... خب من غلط کردم، خوبه؟

لبخندی از روی غرور و بدجنسیم روی لبم نشست. فکرش رو بکنید پسر جذاب و پولدار و مغرور دانشگاه اینطوری به پای من افتاده! از وقتی وارد دانشگاه شدم چشم‌های سیاوش دنبال من بود. یه جوری می‌گم از وقتی وارد دانشگاه شدم انگار چند سال می‌گذره! همش یک سال می‌گذره و از اون موقع من با سیاوش رفیقم، اصلا هم دختری نیستم که پاک باشم و با هیچ پسری دوست نباشم و ال و بل هم نباشم، با پسر دوست می‌شدم ولی فعلا با سیاوشم و سیاوش هم قصد جدیش ازدواج!

ل*با*م رو غنچه کردم و گفتم:

- راجع بهش فکر می‌کنم.

سیاوش خندید و به صورتم زل زد، آروم با اون صدای مردونه و جذابش که دخترای آویزون دانشگاه عاشقش بودن گفت:

- من عاشقتم دیوونه، عاشق اون چشم‌های آبیته. دلم نمی‌خواد نگاه هیچ عوضی روی تو بشینه!

نگاهم رو بی حوصله ازش گرفتم. ما رو کشته با این حرفاش! اصلا به قیافش نمی‌خوره ولی غیرتیه. رفیق‌هاش می‌گن روی دوست دخترای قبلی دو روزش اینجوری نبوده! من که اصلا خوشم نمیومد از این اداها و غیرتی بازی‌ها. آدم باید روشن فکر باشه!

چشمم به کوه غرور دانشگاه افتاد، همین پسر حزب اللهی خودمون. لامصب عجب بدن تیکه‌ای داره، قیافش رو که اصلا نگو! آخه بگو لعنتی چرا اینکار رو می‌کنی با خودت؟ جدی و خشک و به هیچ دختری نگاه نمی‌کنه، دکمه‌های لباسشم تا آخر می‌بنده! با صدای سیاوش که من رو صدا می‌زد برگشتم و گیج نگاهش کردم:

- هوم؟

- تو داری به اون پسره اومول نگاه می‌کنی؟

اخمام رو کشیدم توی هم و گفتم:

- تو به من شک داری؟ هنوز کار دیشبت یادم نرفته ها.

سریع بلند شدم مانتوم رو صاف کردم. مانتوی کوتاه و تنگم، شلوار تنگ و چسبونی پوشیده بودم با آل استارای خوشگل سفیدم، مقنعم رو یکم کشیدم پایین‌تر، با حجاب نبودم ولی مثل بعضی از دخترای عقده‌ای دیگه شورش رو درنمی‌آوردم!

کولم رو جا به جا کردم و بی‌اهمیت به سیاوش که با اخم نگاهم می‌کرد راه افتادم به سمت کلاس، پسر حزب اللهی درست جلوی من راه می‌رفت، وای خدا هیكلش توی گلوم گیر کرده! سیاوش دنبالم اومد و دستم رو گرفت، چیزی نگفتم بهش چون برام مهم نبود!

وارد کلاس شدیم و پسره ردیف اول نشست و منم صندلی کنارش و سیاوش کنارم، برگشت سمتم و گفت:

- هانا؟

برگشتم سمتش و عصبی گفتم:

- ساکت شو سیاوش! مگه به من قول ندادی هر جا رفتی بهم بگی؟ دیشب هرچی بهت زنگ می‌زدم یا اِشغال بودی یا در دسترس نبودی یا در حال مکالمه بودی، به دوستت زنگ زدم می‌گه رفتی مهمونی!

لبش رو گزید و آروم گفت:

- هانا جان عزیزم، می‌خواستم بهت بگم ولی به خدا یهویی شد.

خواستم حرفی بزنم که با ورود استاد دهنم و بستم، سیاوش قیافه خیلی جذابی داشت، صورتی سفید با ته ریش‌های مناسب، دماغ عملی با ابروهای خدادادی هشتی. البته از نوع مردونش، چشم‌های پاچه گیر مشکی داشت و موهای مجعد مشکی! هیکلشم روی فرم بود، در کل بگم خوشگل بود و آرزوی هر دختری!

تمام مدت حواسم به درس نبود و به سیاوش بود، رابطم با سیاوش برام مهم بود و به قول خودش تصمیم ازدواج داشتیم ولی نمی‌دونم چرا حس می‌کنم بعضی چیزها رو از من پنهون می‌کنه و این باعث می‌شه یکم اعصابم بهم بریزه!

با صدای استاد جوونمون که شاید 40 سال داشت سریع نگاهش کردم.

استاد _ حواست کجاست دختر؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

من _ همین جا استاد.

نگاه مسخره ای بهم انداخت و گفت:

استاد _ منم که اون موجود چهارپا، این ترم من به هیچ کس رحم نمی کنم، در جا می اندازم!

پوزخندی زدم، اصلا حوصله ی همچین استادایی رو نداشتم، با لحن مزخرفی گفتم:

من _ ازتون بیشتر از این هم انتظار نمیره، البته بگم برای من مهم نیست چیکار می خواید بکنید!

می خواستم بگم چه غلطی می خوای بکنی ولی ممکن بود لج کنه و کلا نابودم کنه این ترم!

با عصبانیت گفت:

استاد _ زبون درازی بسه، اسم این دختر چیه؟

هه، اینم استاده که اسم دانشجوش نمی دونه؟ نمی دونم بچه ها از خودم می ترسیدن یا از سیاوش که حرفی نمی زدن، ولی با صدای نکره ی یه نفر که از کنار گوشم بلند می شد حرصی نگاهش کردم.

_ براتی استاد، هانا براتی!

کثافت بسیجی، چه قدر من از این بدم میاد، برگشت و یه نگاه خشک بهم انداخت و بعد با غرور نگاهش رو گرفت، خودکار داشت توی دستم له می شد!

استاد به سمت دفترش رفت و اسمم رو نوشت، دندونام رو روی هم می فشردم و سیاوش سعی داشت آرومم کنه!

شانس آوردم که کلاس همون موقع تموم شد، با صدای آرومی گفتم:

من _ سیاوش من گشنمه، برو یه ساندویچ بگیر تا من پیام.

سرش رو تکون داد و بعد از انداختن یه نگاه خشماگین به پسر بسیجیه از کلاس رفت بیرون، کلاس تقریباً خالی شده بود و این پسر تازه بلند شد بره که پریدم و جلوش رو گرفتم، در و بستم و نگاه شرورم و دوختم توی چشماش، نگاهش رو انداخت زمین و گفت:

_ برید کنار لطفا.

آروم گفتم:

من _ تو فکر کردی کی هستی؟ غلط کردی که اسمم رو به استاد گفتی دستمال!

نفس عمیقی کشید و جوابی هم نداد، یه تای ابروم و انداختم بالا و به سمتش رفتم که رفت عقب، پوزخندی زدم و گفتم:

من _ چیه؟ لابد می خوای مثل فیلم پدر خودت رو از پنجره بندازی بیرون بچه مثبت؟

لاله الااللهی زیر ل**ب گفت و سرش رو بلند کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

_ شر درست نکنید خانم براتی!

اون اسم و فامیلی من رو می‌دونست ولی من نمی‌دونستم! انقدر ارزش بدم میومد که خوشم نمیومد حتی اسمش رو بدونم!

خواست دوباره بره که گفتم:

- هوی!

اخماش در هم شد و گفت:

- هووو نه و رُهام نوری!

لبخند بدجنسی زدم و رفتم نزدیک تر و فاصلم رو باهاش کم کردم. سرش رو انداخته بود پایین، آرام و شرورانه گفتم:

- از من خوست اومده که اسمت رو بهم میگی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و زیر ل**ب گفت:

- استغفرالله!

بعد با سرعت از کنارم رد شد و از کلاس رفت بیرون، لبخندم هنوز سرجاش بود. شرورانه خندیدم و از کلاس زدم بیرون، قیافه خجالت زدش توی ذهنم نقش بست، پسری با صورت گرد و سفید که چشم‌های سبز روشن داشت و موهای مشکی و مدل داده‌ای داشت و هیلکی رو فرم و تیکه تیکه‌ای! اصلاً بهش نمی‌خورد انقدر خجالتی و بچه مثبت باشه! وارد حیاط دانشگاه شدم و به سمت سیاوش که روی نیمکت منتظر من نشسته بود رفتم. نشستم کنارش و دیدم که سرش توی گوشیش. اخمام توی هم رفت و در یه آن گوشیش و از چنگش در آوردم، اعتراض کرد که با اخمم دهنش رو بستم!

مشغول گشت زدن گوشیش شدم، بهش مشکوک نبودم‌ها ولی از اینکه یکی جلوم باشه و با گوشیش ور بره متنفرم! خودم هیچ وقت همچین کاری نمی‌کردم. دیدم خبری نیست که زود بهش برگردوندم، حالا اون اخماش در هم بود. یکی از ساندویچ‌ها رو گرفت سمتم و منم بدون هیچ حرفی ازش گرفتم. هنوز از ماجرای اون استاده حرصی بودم ولی به روی خودم نمی‌اوردم!

یه گاز گنده بهش زدم و برگشتم سیاوش و نگاه کردم که با اخم ساندویچش رو می‌خورد، شونه‌ای انداختم بالا و دوباره برگشتم و به بچه‌ها نگاه کردم و ساندویچم رو گاز زدم. با چشمم دنبال سوگند گشتم ولی خبری ازش نبود، معلوم نیست الان در حال مخ زدن کدوم پسره!

آخرین گازم رو هم زدم و آشغالش رو پرت کردم روی زمین. [بی‌فرهنگ]

برگشتم سمت سیاوش و گفتم:

- من میرم دیگه.

بالاخره اخماش باز شد و با جدیت گفت:

- خودم می‌برمت.

مخالفت نکردم و به تکون دادن سرم اکتفا کردم، صبر کردم ساندویچش تموم شه و بعد با هم راه بیفتیم. کلاس نداشتم و باید بر می‌گشتم خونه.

بالاخره تموم کرد و بلند شد. با هم راه افتادیم به سمت پارکینگ؛ خیلی‌ها با حسادت، خیلی‌ها با خوشحالی، خیلی‌ها هم با حسرت به ما نگاه می‌کردن!

ولی برای من هیچ کدومش مهم نبود، مهم این بود که الان سیاوش برای من بود!

سوار ماشین خوشگلش شدم و کولم و گذاشتم روی پام، ماشین رو روشن کرد و از دانشگاه رفتیم بیرون. هنوز بینمون سکوت بود.

- سیاوش؟

نفس عمیقی کشید و آروم جوابم رو داد:

- جانم؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

- از دستم ناراحتی؟

برگشت و مهربون نگاهم کرد، دستش رو بلند کرد و لبم رو کشید و گفت:

- نه وروجک، فقط خوشم نمیاد زیاد با این پسره، نوری دهن به دهن می‌شی. همین!

پس آقا فضولی کرده بودن، بله دیگه... هعی!

- خوب حرصم رو درمیاره، یه جوری رفتار می‌کنه انگار عقل کله و زیباتر از اون توی این جهان هستی وجود نداره!

خنده آرومی کرد و به تکون دادن سرش اکتفا کرد، وسطای راه بودیم که یهو گفتم:

- ای وای، دمت گرم برو دم مدرسه هیربود قرار بود برم دنبالش.

خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- چه قدر دلم براش تنگ شده.

لبخند زدم، سیاوش واقعا هیربود رو دوست داشت و به عینه می‌تونم بگم خانوادم از رابطه من و سیاوش خبر داشتن. چون می‌دونستن قرار ازدواج گذاشتیم، فقط یکم مادرم مخالفت می‌کرد که اونم از بس پروام برام مهم نیست!

به مدرسه که رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و رفتم دم در مدرسه، مادرایی که منتظر بچه‌هاشون وایساده بودن یه طور عجیبی بهم نگاه می‌کردن انگار جن دیدن، والا!

زنگشون خورد و مثل گوسفند ریختن بیرون، چه قدر هم این پسر بچه‌ها هوار می‌زدن هیربود و دیدم با دوستش امیرعلی داره میاد، نیششم تا کجا بازه و دندونای جلوش که افتاده رو نمایش میده. کلاس اول بود قربونش برم!

با دیدن من خوشحال دویید سمتم و منم با خنده بغلش کردم، امیرعلی هم دویید سمتم و با ذوق گفت:

- سلام خاله!

دستم و کشیدم روی موهایش و گفتم:

- سلام عزیزم، خوبی؟

سرش رو تگون داد و هیربود با اون زبانش که تمام هفت جد و آبادم رو می‌ذاره توی جیبش گفت:

- با سیا اومدی؟

سرفه‌ای کردم و به مادر امیر علی که داشت میومد سلام آرومی کردم و از کنارشون رد شدیم و همزمان جواب هیربود و دادم:

- آره جوجه!

هیربود دستاش رو از دستم آزاد کرد و دوید سمت ماشین و در عقب رو باز کرد و سوار شد، منم در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

- سلام سیا.

خندم رو خوردم و سیاوش با ذوق برگشت سمتش و گفت:

- سلام پهلوون، امروز چیکاره بودی داداش؟

لبخند روی صورتم نشست و با ذوق به لاتی حرف زدنشون خیره شدم.

- هیچ کاره داشی، این یابوت رو روشن کن که حسابی گشتم.

یعنی به عینه زد سیاوش و جد و آبادش رو با خاک یکسان کرد! سیاوش با خنده نیم نگاه معنی داری بهم انداخت که خندیدم و راه افتادیم، تا خنده خونه این دوتا بهم بحث می‌کردن و من فقط می‌خندیدم، رفتارای هیربود به خودم رفته بود چون یه جورایی خودم بزرگش کرده بودم!

به خونه که رسیدیم هیربود دستش رو مشت کرد و کوبید به دست مشت شده سیاوش و با یه خداحافظی پیاده شد.

- دستت درد نکنه، خداحافظ عشقم.

بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم، به در خونه که باز بود نگاه کردم و وارد شدم، این هیربود اصلا صبر نداره!

در و بستم و حیاط سرسبز من که دارای سه تا درخت میوه و باغچه پر گل و تخته‌ای برای نشستن گوشه‌ی حیاط بود و رد کردم و وارد خونه شدم، وضع مالی من بد نبود. عالی هم نبود. دست من به دهن من می‌رسید و این رو مدیون ارثیه پدر بزرگ و پدر خدایا مرزم هستیم!

تا وارد شدم سلام بلندی کردم که ماما از توی آشپزخونه جوابم رو داد. سریع با آستین مانتوم رژم رو کمرنگ کردم تا دوباره بهم گیر نده، وارد اتاق خودم و هاله و هیر بود شدم و کیفم رو پرت کردم به گوشه. اتاق من بزرگ بود و خوشگل، سمت چپ تخت من و هیر بود بود که دو طبقه بود و خیلی باحال، من طبقه پایین بودم و هیر بود بالا، معمولا سمت خودش رو با عکسای بنتن و بتمن و مرد عنکبوتی پر کرده بود و منم عروسک و چیزهای جیگلی میگلی گذاشته بودم، سمت راست اتاق هم تخت هاله بود، از این تخت‌های طبقه ای می‌ترسید برای همین یه تخت جدا داشت، روبه روی تختا هم سه تا کمد دیواری بود که مخصوص هرکدوم من بود و دیگه بقیه وسایل اتاق هم شامل دراور لوازم آرایش من و هاله و شونه و ژل موی هیر بود بود، کلا اتاق باحالی داشتیم!

لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون، با اینکه با سیاوش ساندویچ خورده بودم ولی هنوزم گشتم بود، وارد آشپزخونه شدم و دیدم ماما آش ترخینه درست کرده، به به گفتم و ادامه دادم:

- ماما خانم چه کرده!

ماما لبخند مهربونی بهم زد و من نشستم پشت میز، برام آش کشید و گفت:

- دوباره با این پسر اومدی؟

وای الان دوباره می‌خواه بهم گیر بده! عادی گفتم:

- آره.

حرفی نگاه آیش رو که هممون شبیه بهش بودیم رو دوخت توی چشمم و گفت:

- چند دفعه بهت بگم دختر من آبرو دارم؟ چرا حرف توی گوشت نمیره؟

نفسم و فرستادم بیرون و گفتم:

- ماما تو رو خدا الان کلید نکن روم!

خواست یه چیزی بگه که پشیمون شد، بهتر. فقط نگاهش رو دوخت به میز. ماما از وقتی که بابا مرده بیشتر به فکر مائه، یعنی قبلا هم بوده ها ولی الان بیشتر حساس شده؛ من اصلا نمی‌تونم درک کنم، من هم نیاز دارم با جنس مخالف ارتباط برقرار کنم و همکلام شم، برای همین اصلا هرچی ماما می‌گه رو نمی‌تونم قبول کنم! بهش بی‌احترامی نمی‌کنم‌ها ولی در این موارد به حرفاش گوش نمی‌دم.

غذا رو که تموم کردم دیدم ماما هی داره دور خودش می‌چرخه، در حالی که من و هیربود روی مبل لم داده بودیم و برنامه کودک می‌دیدیم، پرسیدم:

زد روی دستش و گفت:

- امروز دوشنبست، هاله باید 12 بیاد خونه ولی الان یک و نیمه!

اخمام در هم شد، بلند شدم و رفتم توی اتاق، منم نگران شده بودم. خواستم لباس بپوشم برم دنبالش که صدای خنده شنیدم، رفتم ل**ب پنجره و دیدم که هاله داره با یه پسر میاد. لبم رو گزیدم، حداقل حرف گوش نمیدم از این سن هم شروع نکردم به این غلط بازی! از 15 سالگی شروع نکردم که، منتظر شدم بیاد بالا، زنگ خونه رو که زد از اتاق رفتم بیرون و منتظر نشستم روی مبل؛ مامان با نگرانی رفت سمت هاله که داشت میومد توخونه، سلام کرد و مامان با نگرانی گفت:

- دختر تو کجایی آخه؟

هاله با تعجب گفت:

- وا مامان، مدرسه بودم دیگه.

مامان صداش رو بلندتر کرد:

- الان میای؟ الان؟ این ساعت؟

هاله دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- ولم کن مامان!

خواست بره توی اتاق که داد زدم:

- وایسا ببینم.

خداوشکر از من می‌ترسید که وایساد، با دستم زدم روی ساعت مچیم و گفتم:

- تا این موقع کدوم گوری بودی؟

با تته پته گفت:

-م... مدرسه دیگه!

به طعنه گفتم:

- مدرسه آره؟

بلند شدم و با قدم های تند رفتم سمتش، انگشتم تهدید وار جلوی صورتش تکون دادم:

- دفعه آخرت باشه اینطوری با مامان حرف می زنی! یه بار دیگه ببینم چنان می کوبم توی دهنهت برق از چشمت بیرون، یه بار دیگه دیر کنی زندت نمی ذارم هاله، فهمیدی؟

با ترس چشمی گفتم و بدو بدو رفتم توی اتاق، برگشتم سمت مامان و اشاره کردم ولش کنه، با قدم های آروم وارد اتاق شدم. در و بستم و به حرکتای وحشت کرده هاله خیره شدم، آروم پرسیدم:

- اون پسر کی بود؟

رنگش پرید و برگشت من رو نگاه کرد، با تته پته گفتم:

- کدوم پسر آجی؟

قیافم و خشمگین کردم و گفتم:

- فکر کردی من خرم؟ هاله، اگه می‌بینی من الان با سیاوشم، چون قصدمون ازدواجه، چون مامان می‌دونه، چون 19 سالمه و وقت ازدواجه ولی همسن تو بودم این غلط رو نمی‌کردم، امروز و گذشتم. اگه یه بار دیگه ببینم همچین غلطایی می‌کنی گوشت رو ازت می‌گیرم و اصلا نمی‌ذارم بری مدرسه! خودت که خوب من رو می‌شناسی.

تمام مدتی که من حرف می‌زدم سرش رو انداخته بود پایین و با مقنعه مدرسهش رو می‌رفت، نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم:

- لباست رو عوض کن بیا ناهار بخور!

سرش رو آرام تکیه داد و من از اتاق رفتم بیرون، نشستم روی مبل که دیدم هیربود میخ تلویزیون شده. از حالتش خندم گرفت، باور کن اصلا دعوا و بحث‌های ما رو هم متوجه نشده، از بس این بچه معتاد تلویزیون!

به ناخنام که لاک کالباسی زده بودم روش خیره شدم و بعد به فکر فرو رفتم، واقعا مامان تا کی باید حرص ما رو بخوره؟ لبم رو گزیدم و گوشیم و از توی جیب شلوارم در آوردم و دیدم سیاوش بیست تا پیام داده، مشغول چت باهاش شدم، آخرین پیامکم رو جواب نداد و فهمیدم خرس خوش خواب مثل هرروز به خواب بعد از ظهر فرو رفته!

سرفه‌ای کردم و دوباره به هیربود نگاه کردم، چشماش داشت از اشک میومد از بس زل زده بود به تلویزیون... با تعجب گفتم:

- پلک بزن بچه، نگاهش کن تورو خدا.

دستای کوچولوش رو به عنوان ساکت شو گرفت سمتم که چشمام گشاد شد، بچه پررو.

یه پسی آروم بهش زدم و بلند شدم رفتم توی آشپزخونه، تا وارد شدم هاله هم پشت سرم وارد شد. سعی کردم دیگه به روش نیارم تا پروتر از این نشه!

ناهارش رو برای خودش آماده کرد و مشغول خوردن شد، رفتم سر یخچال و درش رو باز کردم. نگاهی بی‌حوصله به درونش انداختم، هیچی نبود برای خوردن! دوباره در یخچال و بستم و از آشپزخونه رفتم بیرون. بذار یکم برم بخوابم وگرنه می‌دونم می‌ترکم از بیکاری!

بلند خندیدم و با دستم زدم به بازوی سیاوش. همراهم خندید و گفت:

- یواش تر الان حراست میاد!

- گورباباشون.

گوشیش زنگ خورد و اخماش رفت توی هم، از اخم‌های اون منم لبخندم رو خوردم و گفتم:

- کیه؟

گوشیش رو گرفت سمت من که نوشته بود: «بابا» پدرش داشت بهش زنگ می‌زد، لبخند تلخی زدم و گفتم:

- باید همیشه جوابشون رو داد.

متقابلا لبخندی زد و خم شد پیشونیم و بوسید و از کنارم بلند شد و رفت اون ور تر، شاید بخواد با باباش خصوصی حرف بزنه. من نباید دخالت کنم!

نگاهم به رهام نوری افتاد، پوزخندی زدم و گفتم:

- شاسمنگول!

درست روی نیمکت رو به روی من نشست، من روی چمن‌ها نشسته بودم، دوباره به رهام نگاه کردم و فکر بدی توی ذهنم جرقه زد. لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- آهای حاج آقا؟

اخماش در هم رفت و برگشت من رو نگاه کرد و گفت:

- بله؟

پاهام رو دراز کردم که زیر لب لا اله الا الله گفتی و من با بدجنسی گفتم:

- چیه چرا نگاه نمی‌کنی؟ می‌ترسی برات گناه بنویسن مُطهر؟

خشم درون چهرش بیداد می‌کرد، با عصبانیت و صدایی که دورگه شده بود گفت:

- حیا کنید خانم!

خونم به جوش اومد، حالا خوبه پاهام لخت نیست وگرنه چیا می‌گفت مرتیکه عوضی، بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

نگاهش رو بی‌حوصله گردوند که به سمتش حمله بردم و دستم رو گذاشتم روی بازوش و ناخنم رو فشردم توی عضلاتش. با اخم دستم رو پس زد و گفت:

- شرم کن...

نذاشتم حرفش تموم شه که محکم خوابوندم توی گوشش. همه متعجب به ما نگاه می‌کردن، حتی سیاوشی که تلفنش تموم شده بود و سرجاش می‌خکوب شده بود!

رهام دستش رو گذاشت روی صورتش و نگاه پر از غرورش رو دوخت توی چشمام، چشمام وحشی شده بودن و پاچه‌ی هرکسی رو می‌گرفت.

- این دفعه بفهم داری با کی حرف می‌زنی.

با صدای آقای پشت سرم با خشم برگشتم و گفتم:

- من کاری نکردم.

حراست بود، پوزخندی زد و گفت:

- کور نبودیم، بفرمایید دوتاتون اتاق مدیریت!

با خشم تنه‌ای به مردِ زدم و رفتم سمت کولم و برش داشتم، سیاوش دوید سمت مردِ تا راضیش کنه چیزی نیست، داد زدم:

- سیاوش چرا اصرار می‌کنی؟ ولشون کن بابا.

آقاهه که معلوم بود حسابی از دستم شکارِ رهام رو راهنمایی کرد و به سمت من اومد و گفت:

- زبونت رو کوتاه می‌کنم!

زیرلب یه «بشین بابا» نثارش کردم و همراهشون راه افتادم، من رو از مدیریت می‌ترسونن. فوقش سه روز یا یه هفته اخراجه دیگه.

در تمام مدت با خشم به رهام نگاه می‌کردم که بالاخره رسیدیم اتاق مدیریت یا همون رئیس دانشگاه. اون مردِ ماجرا رو تعریف کرد برای آقای زندی(رئیس دانشگاه). بعد از این که سخنرانیش تموم شد آقای زندی رو کرد سمت من و گفت:

- براتی، استاد! هم از زبون درازیت خیلی می‌نالن!

با پروگری گفتم:

- الان مد شده زبون درازی آقای زندی.

انگار که تازه به حرف استاد رسیده باشه گفت:

- باید کوتاهش کنی، اینجا دانشگاه من و نمی‌ذارم همچین کارایی بکنی.

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- ببخشیدا، ولی کسی نمی‌تونه مجبورم کنه که چیکار کنم چیکار نکنم.

همشون متعجب به من نگاه کردن حتی رهام، همون جوری که ابرو هام بالا بود سرم رو انداختم پایین که چشمم به دست چپ رهام افتاد. اصلا فکم جا به جا شد! این به این مومنی روی دستش خالکوبی داره؟ عجب خالکوبی مشتی هم هست.

متوجه نگاه من به دستش شد و سریع پنهونش کرد، سرم رو بلند کردم و دوختم توی چشمای خوشگلش! ناموسا عجب فیسی داره! با صدای زندی برگشتم و نگاهش کردم.

- دیگه تکرار نکن، می‌تونید برید.

هه‌هه کم آوردی بلند شو بندری برق‌ص، از خدا خواسته سریع بلند شدم و کولم و جا به جا کردم. رو به اون مرد که من و آورد اینجا یه زبون درازی کردم و سریع رفتم بیرون.

سیاوش دم در مدیریت منتظر من بود، با دیدنم سریع خودش رو رسوند بهم و گفت:

- چیشد؟

یه نگاه خشمگین به رهام که تازه داشت میومد بیرون کردم و گفتم:

- هیچی، آقا چیزی نفرمود.

دستام و گرفت و با لبخند گفت:

- خداروشکر، قربونت برم من حوصله دعوا داری آخه؟

همون موقع رهام از کنارمون رد شد و یه نگاه به دستامون انداخت. شونم و انداختم بالا و گفتم:

- خیلی از این بچه مومن بدم میاد!

یه «بیخیال بابا» زیر ل**ب گفت و با هم به سمت محوطه حیاط دانشگاه رفتیم، یه کلاس دیگه بیشتر نداشتم و اصلا هم حوصلش رو نداشتم ولی مجبور بودم برم!

سره کلاس تمام مدت داشتم با سیاوش چت می‌کردم چون اون جلو نشسته بود و من عقب!

انقدر توی چت خندم گرفته بود که نزدیک بود از خنده بمیرم!

خدا روشکر استادمون پخمه بود و چیزی نفهمید. بعد از کلاس با سیاوش رفتیم دور دور و عشق و حال.

موقع برگشت سیاوش گفت:

- امروز نمیای خونم؟

با تعجب گفتم:

- سیاوش؟ من شنبه پیشت بودم.

برگشت سمتم و با لبخند گفت:

- خب بیا دیگه، حوصلم سر میره تنهایی!

لبخند دلبرانه‌ای زدم و خم شدم سمتش که با خنده گفت:

- چه شرطی داری؟

خیلی باهوش بود. خیلی بیش از اندازه؛ ل**ب‌هام رو آویزون کردم و گفتم:

- اون عطر جیگرت بود. همون که خیلی گرون بود.

سعی کرد خندش رو بخوره ولی موفق نبود، کشدار گفت:

- خب؟

بازوش رو گرفتم و گفتم:

- اگه بذاری از اون بزنم قول میدم بیام.

برگشت سمتم و با اخم نگاهم کرد و گفت:

- حقه باز.

بلند خندیدم و من و رسوند در خونه، در حالی که پیاده می شدم گفتم:

- وایسا برم زود میام.

چشم‌هایش برق زد و سرش رو تگون داد، انقدر به سیاوش اعتماد داشتم که بعضی وقت‌ها می‌رفتم
خونش و می‌موندم.

در و باز کردم و بدو بدو رفتم داخل و داد زدم:

- مامان؟

از اتاقش اومد بیرون، معلوم بود داشته نماز می‌خونده.

- جانم مامان؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من امشب میرم پیش سوگند، مشکلی که نداری؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- نه عزیزم، برو.

رفتم سمتش و یه ماچ آبدار ازش گرفتم و دوییدم سمت اتاق، تاب و شلوار نود سانتیم رو برداشتم و پرت کردم توی کولم و بعد از خداحافظی با مامان از خونه رفتم بیرون و با خوشحالی سوار ماشین سیاوش شدم، اونم با لبخند راه افتاد.

روم نمی‌شد به مامان بگم می‌رم خونه سیاوش برای همین به دروغ می‌گفتم رفتم پیش سوگند، توی راه هم با سوگند هماهنگ کردم.

سیاوش جدا از خانوادش زندگی می‌کرد ولی همیشه بهشون سر می‌زد، یه خونه 100 متری نقلی خوشگل موشگل داشت. دیزاینش همه مشکی بود و واقعا خفن بود من عاشقش بودم!

تا رسیدیم سریع لباس‌هام رو عوض کردم، من اصلا اعتقاد نداشتم به محرم و نامحرمی!

جلوی آیینه وایسادم و یه چرخ زدم، موهام رو باز کردم که بلندیش تا روی باسنم می‌رسید، چشم‌های آبی داشتم و ابروهای کشیده هشتی. دماغ متناسبی داشتم و ل**ب‌های قرمز خدادادی!

خب حق داره سیاوش عاشقم بشه، اون زودتر از من لباسش رو عوض کرده بود و الان بیرون از اتاق بود. سریع از اتاق رفتم بیرون و گفتم:

- سیاوش من گشنمه، ناهار چیزی نداری؟

رفتم توی آشپزخونه که دیدم داره چایی درست می‌کنه، برگشت و با لبخند نگاهم کرد. محو جمال من شده بود. [نمی‌دونم از اعتماد به نفس زیادش دیگه چی بگم!] اومد سمتم که لبخند نمکینی زدم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- چرا با من همچین کاری می‌کنی؟

شیطون و تخس زل زدم توی چشم‌هاش و گفتم:

- چون دوست دارم!

رفتم سمت یخچال و بازش کردم و ازش آویزون شدم. چشمام و گردوندم تا چیزی پیدا کنم، نگاهم به بطری ***** افتاد، با اخم بطری رو در آوردم و گفتم:

- سیاوش این چیه؟

برگشت و به بطری توی دستم نگاه کرد، با صدای آرومی گفت:

- به خدا برای بیژن!

با عصبانیت کوبوندمش روی زمین و گفتم:

- واسه بیژن آره؟ مگه نگفتم با بیژن نگرد؟ همون طور که تو گفتی من با لاله نگردم.

دستاش رو برد بالا و گفت:

- با پدرش دعواش شده بود دیشب اومد پیش من، اصلا روم نشد بهش بگم برداره ببره بطریش رو!

خشمگین غریدم:

- تو می‌دونی من دختری نیستم که به همه چیز گیر بدم. اصلا کاری به کارهای دیگت ندارم ولی ازت دو تا چیز خواستم توی این یه سال، یکی اینکه اصلا دست به این کثافتا نزنی دو اینکه دوستیت با بیژن رو تموم کنی، در خواست زیادی بوده؟

بعد از تموم شدن حرفم از جلوی چشمای غمگینش رد شدم و از آشپزخونه رفتم بیرون. نشستم روی مبل و عصبی دستم و کردم لای موهام.

اخمام رو حسابی کشیدم توی هم و به رو به روم زل زدم، بعد از چند دقیقه کنارم روی مبل نشست و گفت:

- تو به من اعتماد نداری؟

در همون حالت جوابش رو دادم:

- دارم ولی داری یه کاری می‌کنی از بین بره.

با صدای آرومی گفت:

- قسم می‌خورم اگه از اون موقع که تو گفته باشی من ل**ب به اون کوفتی زده باشم. یا حتی اگه یه زنگ به بیژن زده باشم!

سرم رو تند تند تکون دادم و برگشتم جدی نگاهش کردم، توی چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

- می‌دونی یه اخلاقی دارم، اینکه هرکی رو که خیلی دوستش داشته باشم حتی دیوونش هم باشم، یه حرکت اضافی یا چرتی ازش ببینم از چشمم میفته!

مات نگاهم می‌کرد، معلوم بود از حرف‌هام گیج شده. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فقط اون بطری رو سریع از اونجا دور کن.

سرش رو انداخت پایین و نفس عمیقی کشید، مثل اینکه خیلی رفته بود توی فکر حرفم. بعد چند دقیقه بلند شد و رفت بطری رو برداشت و درش رو باز کرد و همه رو خالی کرد توی سینک ظرف شویی بعد بطریش رو انداخت توی سطل آشغال. نفس عمیقی کشیدم و سیاوش همون جا که توی آشپزخونه بود زنگ زد غذا سفارش داد، بلند شدم رفتم توی اتاق و کلیپسم رو برداشتم و موهام رو بالا بستم چون گرم شده بود و داشتم کلافه می‌شدم!

وقتی غذا رو آوردن آروم صدام زد و من رفتم بیرون، جوجه بود.

نگاهی به سیاوش انداختم، قیافش گرفته و ناراحت بود. لبم رو با زبونم تر کردم و نشستم کنارش روی مبل، غذا رو گرفت سمتم که آروم گفتم:

- سیاوش؟

نگاهم کرد. آروم گفتم:

- اینطوری نباش.

یکم نگاه نگاهم کرد و بعد آروم گفت:

- میشه ازت یه سوال بپرسم؟

سرم رو تکون دادم و منتظر نگاهش کردم. یکم این دست و اون دست کرد و بالاخره گفت:

- واقعا با من ازدواج می‌کنی؟

شوکه شدم، اخمام رو کشیدم توی هم و گفتم:

- مگه تو به من شک داری؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- نه اصلا، ولی می‌ترسم که از دستت بدم.

دست‌هام رو توی هم پیچوندم، آدمی نبودم که قول الکی بدم!

- تا جایی که خوب باشی و باهام صادق باشی، حتما باهات ازدواج می‌کنم چون می‌دونی که بهت علاقه دارم.

چشم‌اش برق زد و خندید، یکی از غذاها رو گرفت سمتم و گفت:

- بخور عشقم!

اخم ریزی بهش کردم و مشغول خوردن غذا شدم. بعد از اینکه ناهار رو خوردیم من به شدت خوابم گرفته بود.

سیاوش رفت توی اتاق و حاضر و آماده بعد از چند دقیقه اومد بیرون، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- کجا می‌ری؟

اومد سمت من و با لبخند خم شد ساعتش رو از کنار من که روی عسلی بود برداشت و گفت:

- بابام کارم داره، میرم یه سر دیدنش. برای شب چی بگیرم؟

شونم رو انداختم بالا و گفتم:

- هر چی دوست داشتی، فقط زود بیا سیاوش!

پیشونیم رو بوسید و از خونه رفت بیرون، نفس عمیقی کشیدم و روی همون مبل دراز کشیدم و روی شکم خوابیدم. الان خیلی خواب می‌چسبه.

تا خواستم بخوابم صدای زنگ در خونه اومد. یعنی سیاوش؟ ولی سیاوش که کلید داره. به زور بلند شدم و با فحش به جد و آباد طرف رفتم سمت در و بازش کردم، با دیدن زن رو به روم با تعجب نگاهش کردم، اونم سرتا پای من رو از نظر می‌گذروند!

با اخم گفتم:

- بفرمائید!

متوجه بشقاب توی دستش شدم، چند تا شیرینی توش بود. زنه با کنجکاوی گفت:

- ببخشید آقا سیاوش هستن؟

- شما؟

خنده مصنوعی کرد و گفت:

- من همسایه کناری هستم، نذر شیرینی داشتم گفتم بیارم براشون. شما زنش هستید؟

اوه اوه از این همسایه فضولاست! یه تای ابروم و انداختم بالا و بشقاب رو از دستش کشیدم و بی‌توجه به سوالش گفتم:

- قبول باشه.

بعد زرت در و کوبیدم به هم؛ به شیرینی‌ها نگاه کردم. دانمارکی بودن، یکی برداشتم و دهنم رو مثل اسب آبی باز کردم و شیرینی رو خوردم!

بقیشم رو هم گذاشتم روی اپن و دوباره رفتم روی مبل دراز کشیدم، این دفعه خوده سیاوش هم پشت در باشه بلند نمیشم باز کنم.

با صدای شکستن شیشه از خواب پریدم و با ترس به سیاوش که هول کرده بود نگاه کردم.

با صدای خواب آلودی گفتم:

- چیشده سیاوش؟

نشست روی زمین و گفت:

- ببخشید عزیزم، از دستم افتاد.

با چشم‌های نیمه باز به لیوان شیشه‌ای که روی زمین خورده شده بود نگاه کردم و گفتم:

- اشکال نداره.

بعد کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. یکم منگ خواب بودم. به سمتش رفتم و گفتم:

- ساعت چنده؟

در حالی که شیشه‌ها رو جمع می‌کرد گفت:

- ساعت 9 و نیم شب!

با تعجب دستی توی صورتم کشیدم و گفتم:

- خیلی وقته اومدی؟

با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:

- دلم نمیومد بیدارت کنم.

سرم رو تکون دادم و خمیازه بلند بالایی کشیدم، چشمام دیگه کاملاً باز شده بود. دستم رو گذاشتم روی معدم و گفتم:

- خیلی گشمنه سیاهش، چی گرفتی؟

اومد سمتم و بغلم کرد و گفت:

بی‌حال گفتم:

- کوفت!

خندید و دستم رو گرفت و نشوندم روی صندلی، رفت سمت یخچال و چند تا ساندویچ در آورد و گذاشت روی میز، لیوان و نوشابه هم آورد و خودشم نشست، ساندویچ سرد گرفته بود!

مشغول خوردن شدیم که صدای زنگ گوشیش در اومد، پوفی کشید و گوشیش رو عصبی پرت کرد روی میز، با تعجب لقمه رو قورت دادم و گفتم:

- چرا جواب نمی‌دی؟

کاغذ ساندویچش رو کشید پایین و گفت:

- بابامه، حوصلش رو ندارم.

خواستم چیزی بگم ولی با خودم فکر کردم که به من ربطی نداره دخالت کنم، برای همین به ادامه‌ی غذا خوردنم پرداختم.

رفتارای سیاوش خیلی عصبی شده بود و همش می‌رفت توی فکر، خیر سرمون نشسته بودیم با هم فیلم ببینیم ولی انگار نه انگار.

کلافه خمیازه‌ای کشیدم و به ساعت که 2 نصف شب رو نشون می‌داد خیره شدم و گفتم:

- سیاوش من می‌رم بخوابم، فردا هم دانشگاه داریم یادت نره بیدارم کنی!

روی موهام رو بوسید و به روم لبخند زد، سریع بلند شدم و رفتم توی اتاق سیاوش و پهن شدم روی تختش، خودش روی کاناپه می‌خوابید. می‌دونم کارمون خیلی مسخرست! تا خونه‌ی طرف اومدم ولی، بیخیال بابا، الان خواب رو بچسب!

جیغ زدم:

- سیاوش بیشعوره خره نفهم!

دوید توی اتاق و جوراباش و برداشت و نشست روی زمین و مشغول پوشیدن شد. با عصبانیت جلوی آینه خط چشمم رو درست کردم و گفتم:

- تازه بهت گفتم زود بیدارم کن. خودتم خواب موندی؟ وای استاده این دفعه واقعا شهیدمون می‌کنه!

بی‌توجه به غرغره‌های من پشت سرم وایساد و از توی آینه مشغول درست کردن موهاش شد، مقنعم رو صاف کردم که یهو دستم و کشید و گفت:

- بدو دیر شد!

نزدیک بود بیفتم روی زمین، ولی خداروشکر خودم رو کنترل کردم و خطر رفع شد!

نفهمیدیم با چه سرعتی از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

به ساعت ماشین نگاه کردم و لبم رو گزیدم، سیاوش با سرعت می‌روند ولی بازم دیر می‌رسیدیم، نگاهم رو از ساعت گرفتم و یهو ماشین وایساد. چراغ قرمز! سیاوش با عصبانیت زد روی فرمون و من با حرص نفس‌های عمیق می‌کشیدم!

لعنت تو این شانس؛ شیشه‌ی سمت سیاوش به صدا در اومد و بعد صدای «وای» گفتن سیاوش، سریع سرم رو برگردوندم و سگته زدم. گشت ارشاد این موقع صبح؟! خدایا من و نابود بفرما.

سیاوش نیم‌نگاهی به من انداخت و به دستور پلیس ماشین رو حرکت داد و یه گوشه پارک کرد، دستم و گذاشتم روی پیشونیم و سیاوش از ماشین پیاده شد، اصلا حال نداشتم از جام تگون بخورم. بعد از چند دقیقه دوباره در ماشین باز شد و سیاوش با عصبانیت گفت:

پوفی کشیدم و پیاده شدم، اصلاً ترسی از گشت ارشاد نداشتم فقط برام کلاس مهم بود و آبروی مامان!

پلیسه یه نگاه به من انداخت و گفت:

- باید بیایید کلانتری.

زارت! دیگه چی؟ اخمام رفت توی هم و گفتم:

- ببخشید ما چه جرمی مرتکب شدیم؟

یه زن که پلیس بود اومد سمتم و اون یکی گفت:

- معلوم می‌شه.

زنه دستش رو گذاشت پشتم و مجبورم کرد حرکت کنم. سیاوش درمونده نگاهم کرد که بیخیال ازش نگاه گرفتم، مجبورش کردن با ماشین خودش بیاد البته با یه مامور!

نشستم توی ماشین پلیس و پوف کشیدم، کولم و گذاشتم روی پام و تا خود کلانتری حرص خوردم.

وقتی رسیدیم بعد از کلی حرف و نصیحت به سیاوش 2 ساعت بازداشتی خورد، یکمی عجیب بود
برام بدون هیچ مدرک و شناسنامه و چیزی، حتی به خانواده هامون هم خبر ندادن اون وقت سیاوش
بیچاره!

زن دوباره من و به سمت جایی هدایت کرد، مونده بودم کجا دارن می برنم! می خواستن کولم رو
بگیرن ولی نداشتن، من و انداختن توی اتاق که حاوی یه میز و دوصندلی بود، با هیجان گفتم:

- عه از اینا که توی فیلماست!

اخمای زن، البته فکر نکنم زن باشه! سنش کم میزنه، خلاصه اخماش حسابی در هم بود. نخوریمون
باحیا!

از اتاق رفت بیرون و من لوچام رو آویزون کردم و نشستم روی یکی از صندلی ها. بلند گفتم:

- اونجور که می دونم پشت این دیوارا یه خبراییه! هشتاد تا آدم نشستن بینن من چه غلطی می کنم!
حالا من خواستم دستم و بکنم تو دماغم. لامصب جرأت نمی کنم که.

پوفی کشیدم و کولم رو انداختم روی میز و درش رو باز کردم، گشتم و گشتم که بالاخره لاک خوشگل
زرشکی رنگم رو پیدا کردم. کوله نیست که، بازار شام! دست چپم رو گذاشتم روی میز و شروع کردم به

لاک زدن، با دقت و ظرافت! خبرمرگشون پیداشون هم نمی‌شد ببینم چه غلط اضافی می‌خوان بکنن اه اه! دست چپم تموم شد، گرفتمش بالا و فوتش کردم و رفتم سراغ دست راستم. روی این یکی دست بیشتر تمرکز کردم چون نمی‌تونستم زیاد روش کنترل داشته باشم. یهو در باز شد و یه نفر داخل شد، جون بابا چه بوی خوبی داره عطرش! به خودم زحمت ندادم حتی سرم رو بلند کنم. لاکم بیشتر مهم بود تا اون آدم! صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدم و بعد فهمیدم که نشسته.

بیخیال اون داشتم برای خودم لاک می‌زدم که بالاخره انگشت آخریم هم زدم و دستم و بلند کردم و فوت کردم که نگاهم افتاد به یه جفت چشم سبز و قفل شد روش! چشمای سبزی که حقارت توش موج می‌زد.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

دست به سینه شد و گفت:

- این و من باید از تو بپرسم، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با این که هنوز توی شوک بودم ولی گفتم:

- یادم نمیاد ننه بابام بهم گفته باشن به تو جواب پس بدم.

لبخند ملیحی زد و گفت:

- لازم باشه خودت که هیچی، ننه بابات هم بهم جواب پس می‌دن.

آتیش گرفتم از این حرفش ولی به روی خودم نیاوردم و فقط نگاهش کردم، یه تای ابروم و انداختم بالا و بی‌اهمیت به حرف قبلیش گفتم:

- ببینم جوجه بسیجی، با دختر گرفتنت الان اینجایی؟

لبخندش دندون‌نما شد که به جذابیتش بیشتر افزون شد، زل زد توی چشمام و گفت:

- نه اصلاً، من خودم اینجا همه کارم!

فکم داشت می‌چسبید به میز ولی من آدمی نیستم که زود برای همه چی وا بده و ادای ندید بدیدا رو دربیاره! این دفعه نوبت من بود که حرصش رو دربیارم. لبخند ملیحی زدم و متقابلاً زل زدم توی چشمای سبزش و گفتم:

- خوب خوشبخت‌الت جناب پلیس!

نگاهش رو سریع گرفت و بشکنی زد و گفت:

ر- برای همین الان اینجایی، هوش خیلی زیادت، ولی [نگاه حقیرانه‌ای به سر و وضعم انداخت و ادامه داد] حیف که این هوش، نصیب همچین آدمی شده!

نیشخندی زدم و گفتم:

- اینا رو ول کن، تو همونی نیستی که تا دیروز نگاه به چشمای آدم نمی‌کردی؟ همکلام نمی‌شدی و با حجب و حیا بودی! چیشد؟ نکنه تو هم در راه شیطان قرار گرفتی برادر؟

شوکه شد؛ انتظار نداشت انقدر واضح به روش بیارم. کم‌کم نگاهش کشیده شد پایین و گفت:

- من هیچ فرقی نکردم. همونم که هستم! ولی با شیطان همنشین شدن شاید یه تاثیراتی هم داشته!

منظورش من بودم کثافت؛ تکیه دادم روی صندلیم و پاهام و دراز کردم و گفتم:

- زود تر زرت و بز، شرت رو کم کن!

بلند شد و آب معدنی رو از روی میز برداشت و گرفت توی دستش. بالا سر من وایساد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- دیروز سیاوش کجا رفته بود دقیقا؟

از این سوالش تعجب کردم! سرم و گرفتم بالا و نگاهش کردم. به من نگاه نمی‌کرد و به یه نقطه‌ای نزدیک به صورتم نگاه می‌کرد! خیلی ریلکس گفتم:

- به تو چه!

فکش جابجا شد و سریع تگون خورد و گفت:

- به من همه چی ربط داره. باید به من بگی دیروز سیاوش کجا بوده.

بی‌حوصله نگاهم و ازش گرفتم و نگاه به ناخنای لاک زدم کردم. خوب الحمدالله خشک شدن، با خوشحالی دستم و کردم توی کیفم و آینم رو کشیدم بیرون. رژ قرمز رو هم در آوردم و مشغول زدن شدم، نشست روی صندلی و بعد از کشیدن پوف طولانی زیر ل**ب گفتم:

- استغفرالله!

رژم و با آینم گذاشتم توی کیف و دست به سینه شدم و گفتم:

- حضورت ناراحتم می‌کنه، شرت رو کم کن.

در حالی که دستاش مشت شده بود گفت:

- ببین خانم براتی...-

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نخیر تو ببین جوجه بسیجی، من و آوردن اینجا بعد یهو تو جلوم سبز میشی و چهارتا سوال بیخود می‌کنی، دلیل اینا چیه هان؟

بدون اینکه نگاهم کنه با لحن آرومی گفت:

- منم می‌خوام این و بهتون بگم؛ دلیل اینکه شما رو گرفتن یک برای اینکه یک نامحرم باهم بودید و دو اینکه به خاطر اینه که شما به سوالای ما جواب بدید!

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- چه سوالی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما می‌دونید شغل سیاوش چیه؟

خیلی عادی گفتم:

- آره، توی شرکت باباش کار می‌کنه.

ابروش و انداخت بالا و ادامه داد:

- شما می‌دونید که دقیقا توی شرکت باباش چی تولید یا صادر و وارد می‌شه؟

بی حوصله گفتم:

- لوازم بهداشتی و از این آرایشی‌ها تولید می‌کنن و اصلا این سوالا برای چیه؟

سرش رو کرد سمت راست و لبش رو گزید، دوباره برگشت سمت من و بازم نگاهم نکرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- طبق تحقیقات ما از سه سال پیش تا الان پدر سیاوش جنس قاچاق می‌کنه! از لوازم آرایشی بگیر تا قاچاق دختر!

- چی؟ زر زن بابا! اینا اصلا همچین آدمایی نیستن.

اخماش رفت توی هم و گفت:

- خواهشا احترام خودتون رو نگه دارید خانم براتی، ما سه ساله که روی این پرونده کار کردیم و هیچ چیزش غلط نیست، شما از این ماجرا خبر داشتید؟

دستم و گذاشتم روی پیشونیم، بی‌اهمیت به سوالش پرسیدم:

- سیاوش چی؟ اونم همچین کاری می‌کنه؟

اونم بی‌توجه به سوال من ادامه داد:

- شما می‌دونستید؟

دستم و از روی پیشونیم برداشتم و با تشر گفتم:

- توام اسکل می‌زنیا! می‌دونستم الان ازت همچین سوالی می‌پرسیدم؟

فقط سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- ما هنوز نمی‌دونیم که سیاوش همدست باباش هست یا نه! چیزی دستگیرمون نشده. برای همین ما از شما می‌خوایم که بفهمید.

تک خندی زدم و گفتم:

- فکر کردید من انقدر عوضیم که اون رو بفروشم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- مطمئن باشید این فقط برای خود سیاوش خوبه، اینکارتون کمک به خود سیاوشه به حرفام فکر کنید!

ساکت شدم و فقط با اخم نگاهش کردم، خیلی شوکه شده بودم از حرفاش. من سیاوش رو می‌شناسم، محاله همچین کاری بکنه.

بلند شد و خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:

- تو واقعا پلیسی؟

وایساد و نیمه برگشت سمت من، پیرهن سفید چهارخونه‌ای تنش بود که عضلاتش رو به خوبی نشون می‌داد، صداش دوباره ملایم شد و گفت:

- بله، یه پلیس مخفی که باید بین خودمون بمونه.

با بدجنسی گفتم:

- از کجا می‌دونی که من دهنم قفله؟

یه لحظه شوکه شدنش رو حس کردم، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- شما برای جون خانوادتون و سیاوش سکوت می‌کنید.

پوزخند صدا داری زدم و بلند شدم رفتم سمتش. نفسش رو فوت کرد بیرون و من جلوش وایسادم، آرام گفتم:

- من بخوام یکی رو ضایع کنم هیچی برام مهم نیست آقای نوری!

مردمک چشماش لرزید که من و نگاه کنه ولی نکرد، نفس‌های بلند می‌کشید، سریع از کنارم رد شد و از اتاق زد بیرون. خندیدم ولی در یه آن نیشم بسته شد، سیاوش!

توی همین فکر بودم که در باز شد و دختر پلیس اومد تو و گفت:

- وسایلت رو بردار، تو آزادی!

کولم و برداشتم و از اتاق زدیم بیرون، رو کردم سمت دختره و گفتم:

- پس سیاوش چی؟ اون آزاد نمیشه؟

فهمید منظورم دوست پسرِم که سریع گفت:

- یک ساعت دیگه.

سرم و تگون دادم و بعد از امضا و چرت و پرت و تعهد و نصیحت از کلانتری زدم بیرون. ولی من آدمی نبودم که سیاوش رو تنها بذاره!

تمام یک ساعت و بیرون از کلانتری منتظرش نشستم و به حرفای اون جوجه بسیجی فکر کردم، هی من میگم چرا سیاوش انقدر با باباش سنگین رفتار می‌کنه نگو بابائه خلافااره! این نشون میده که خود سیاوش همچین آدمی نیست. من مطمئنم که سیاوش من همچین آدمی نیست!

در همین حین رهام و دیدم که از کلانتری زد بیرون و عینک آفتابی خفنش رو گذاشت روی چشمش و بی‌توجه به من از جلوم رد شد. کاش یه زیر پایی براش می‌گرفتم!

به سمت اون ور خیابون رفت، همینجوری بهش نگاه می‌کردم که با صدای سیاوش برگشتم و جیغ زدم:

- سیاوش!

حالا خوبه تازه تعهد دادم، زود پریدم توی بغلش که خندید و کمرم رو گرفت!

چرخیدم که از سر شونه سیاوش نگاهم به نگاه خیره رهام افتاد، بعد از تکون دادن سرش به عنوان تاسف سوار ماشینش شد و گازش و گرفت و رفت.

از بغل سیاوش اومدم بیرون و گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود.

لپم و کشید و با مهربونی گفت:

- دو ساعت هم و ندیدیم خانمی!

اصلا نفهمیدم چی گفت چون تمام این مدت محو صورتش بودم. سیاوش خیلی مهربون و به روز بود، به نظر من که این خلافتکار نیست! کلافه سرم و تگون دادم و گفتم:

- چیزه، کلاس که پرید حداقل برسونم خونه.

چشماس و ریز کرد و گفت:

- مامانت نمی‌گه چرا الان اومدی؟

لبخند هولکی زدم و گفتم:

- آخ آره... پس چیکار کنیم؟

آستین‌هاش رو درست کرد و از توی کولش عینکش رو در آورد و زد به چشمش و گفت:

- میریم صبحانه بخوریم عشقم!

لبخند زدم و دستاش و گرفتم و راه افتادیم سمت ماشینش. سربازِ یه جوری نگاهمون می‌کرد که فکر کنم تا الان آدم ندیده! معلوم بود که تازه سربازه!

- هان؟!!

یه جوری بهش توپیدم که بدبخت نگاهش رو گرفت و اصلا حرف نزد، سیاوش خندید و گفت:

- چرا با همه دعوا داری؟

ریلکس گفتم:

- چون دوست دارم، مشکلیه؟

خندش رو خورد و گفت:

- نه عزیزم.

جلوی خندم و گرفتم و سوار ماشین شدم، توی طول راه همش پوست لبم و می‌کندم!

سیاوش نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

- هانا خوبی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- چرا بد باشم؟

- آخه هر وقت استرس داری اینجوری پوست لبات و می‌کنی!

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- سیاوش؟ چرا هیچوقت بابات رو بهم نشون نمیدی؟

متعجب برگشت نگاهم کرد و گفت:

- حالا چیشده گیر دادی به بابای من؟

ل*با*م رو روی هم فشردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- مگه من و تو قرار نیست با هم ازدواج کنیم؟ تو اصلا من و به بابات نشونم ندادی.

لبخند مهربونی روی لبش نشوند و گفت:

- چشم، نشونت میدم عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و روم و برگردوندم سمت پنجره و چشمام و باز و بسته کردم، نزدیک بود گند بزنم.

نکنه واقعا اون بسیجی راست بگه؟ نکنه سیاوش هم خلافتکار باشه؟ وای خدا چه ذهنم درگیر شد!

- ببینم تو دوباره رژ قرمز زدی؟ کی زدی که من نفهمیدم؟

یواشکی با دستم شروع کردم به پاک کردن رژ که سریع دستم و کشید و گفت:

- بخوابونم دهند؟ چند دفعه گفتم نزن؟

عصبی برگشتم سمتش و گفتم:

- هنوز اسمت نیومده تو شناسنامم که انقدر غیرتی میشی رومها، گفته باشم من از آدمای اینجوری بدم میاد، هر کاری دلم میخواد می‌کنم!

یکمی نگاهم کرد و بعد دلخور نگاهش رو گرفت؛ بدجور زده بودم توی پرش.

شونه‌ای انداختم بالا و به رو به رو خیره شدم، هر چه قدردم که دوستش داشته باشم اصلا این رفتاراش رو نمی‌تونم تحمل کنم.

مخصوصا الان که ذهنم با اون حرفای پسره درگیر شده کلا قاطی کردم، دستم و گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

- من و ببر خونه.

اصلا جوابم و نداد و مطمئنم که محاله بیرتم خونه، پوفی کشیدم و دست به سینه نشستم تا وقتی که رسیدیم به یه رستوران. از جام تکون نمی‌خوردم و سیاوش هم همین‌طور.

- پیاده شو دیگه!

با لَج گفتم:

- بهت گفتم من و ببر خونه.

کامل برگشت به سمتم و گله مند پرسید:

- الان چرا داری دعوا می‌کنی هانا؟ چرا امروز رو بدتر زهرمارمون می‌کنی؟

چیزی نگفتم و فقط به جلو خیره شدم. یکی دو دقیقه گذشت که بالاخره پیاده شدم و جلوتر رفتم
توی رستوران، نشستم پشت یکی از میزا و سیاوش هم بعد یه دقیقه اومد! نشست پشت میز و
سفارش صبحونه داد.

دستاش رو به هم قفل کرد و گفت:

- هانا؟

فقط نگاهش کردم که لبش پایش رو گاز گرفت و گفت:

- من با بابام رابطه زیاد خوبی ندارم برای همین که هیچ وقت نداشتم ببینیش!

یه تایی ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- یعنی چی؟

زل زد تویی چشمم و گفتم:

- حالا که انقدر اصرار داری، باشه قبول. یه روز می‌برمت خونمون و با بابام رو به روت می‌کنم، فقط دلم نمی‌خواد که فکر کنی من قپی اومدم و مثل پسرای سوسول و علاف بهت وعده وعید الکی دادم!

خیالم یکم راحت شد، نه از اینکه سیاوش راست میگه، از اینکه می‌تونم برم باباش رو ببینم و بفهمم واقعا چه خبره [انگار به همین راحتی است!]

لبخندی زدم و گفتم:

- این و بدون سیاوش من هیچ وقت به تو شک ندارم ولی.

گارسون اومد و وسایل صبحانه رو چید و من حرفم نصفه و نیم موند، بعد از اینکه وسایل و گذاشت و رفت سیاوش سریع گفتم:

نفس عمیقی کشیدم و لبخندم و پررنگ کردم و گفتم:

- هیچی، بخوریم که من خیلی گشمنه!

یکم نگاهم کرد که من نگاهم رو گرفتم و سعی کردم بی‌توجه باشم به همه چی!

بعد از خوردنمون رفتیم یکم گشتیم ولی بازم حرفای اون پسره روی مخم بود و باعث میشد هر دقیقه یک بار توی ذهنم یادآوری بشه.

ساعت نزدیکای 2 و اینطورا بود که من و رسوند خونه، سرکوچه بودیم که نگاهم به هاله افتاد که داره با قدم‌های تند مضطرب وارد کوچه میشه، سریع به سیاوش گفتم:

- وایسا.

وایساد و نگاهم به پسر سوسولی افتاد که داره دنبال هاله میره و صداش می‌کنه و هاله هی با ترس این ور و اون ور و نگاه می‌کنه! آمپریم حسابی چسبیده بود، خاک بر سر هاله با این سلیقش!

بی‌توجه به کنجاوی‌های سیاوش از ماشین پیاده شدم و داد زدم:

- هوی پسر.

هاله وایساد ولی برنگشت، مطمئنم سخته رو زده. پسره برگشت و از دیدن من با تعجب ابروش رو انداخت بالا و با صدایی نه چندان دخترانه گفت:

- با منی؟

یه تای ابروم و انداختم بالا، سیاوش هم از ماشین پیاده شد. رفتم سمت پسره و گفتم:

- آره با توام خواهر، ببینم دنبال ایشون راه افتادی؟

با چشمم اشاره کردم به هاله، برگشت یه نیم نگاه به هاله انداخت و گفت:

- به شما ربطی داره؟

سیاوش اومد جلو که دست گذاشتم روی سینش و مانعش شدم و گفتم:

- ببین بچه سوسول تا نزد دندونات بریزه توی حلقه گورت و گم کن، یه بار دیگه ببینم دنبال هاله راه افتادی جونتو می‌گیرم، اوکی؟

بعد نگاهی خشمگین به سرتاپاش انداختم، متعجب برگشت سمت هاله و گفت:

- هاله این چی می‌گه؟

هاله آرام برگشت و با قیافه‌ای رنگ پریده به من نگاه کرد و با تته پته گفت:

- س... سلام آبجی!

پسره که حالا دوهزاریش افتاده بود سریع دمش رو گذاشت روی کولش و دِ فرار، هاله با حسرت به رفتنش خیره شد.

- عه پس آبجیت اینه؟ چه کوچولو.

برگشتم سمت سیاوش و جدی گفتم:

- سیاوش جان می‌تونی تشریف بیری!

جلوی خندش رو گرفت و یه خداحافظی کرد و سریع سوار ماشین شد و رفت.

برگشتم سمت هاله و با تشر گفتم:

- برو...

سریع با قدم‌های تند جلوتر از من راه افتاد و منم پشت سرش، امروز فشار عصبی روم خیلی بود. در خونه رو باز کرد و خواست زودتر بره توی خونه که کولش رو کشیدم و با داد گفتم:

- کجا؟

زد زیر گریه و گفت:

- آجی غلط کردم!

عصبی گفتم:

- غلط رو که کردی!

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- گوشیت!

اشکاش رو با دستای لرزانش پاک کرد و گفت:

- توی خونست!

نگاه خشمگینم و دوختم به جیبش و گفتم:

- خونست آره؟ هاله روی اعصاب من نرو.

رفتم سمتش و به زور گوشی رو از توی جیبش در آوردم و گفتم:

- کی این غلطها رو یاد گرفتی آخه هان؟ گوشی می‌بری مدرسه؟ من با تمام کثافت بازیام این غلطها نکردم، کی بهت یاد داده؟

با قدم‌های تند وارد خونه شدم که دویید سمتم و با گریه گفت:

- شکر خوردم، غلط کردم... ببخشید!

داد زدم:

- این و ازت می‌گیرم که یاد بگیری تو این سن دیگه این غلط رو نکنی.

مامان با هول در اتاقش رو باز کرد و با چادر نماز اومد بیرون و گفت:

- چیشده؟ چه خبرتونه؟

گوشی رو جلوی پای مامان پرت کردم و گفتم:

- تحویل بگیر مامان خانم، هی بگو به هاله گیر نده اینم نتیجش.

هاله همینطور یه گوشه وایساده بود و گریه می‌کرد، مامان نیم نگاهی دلخورانه به هاله انداخت و بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت:

- الگوش وقتی تو باشی همین می‌شه دیگه.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- مادر من هزار دفعه گفتم من اگه با سیاوشم فقط و فقط اینه که می‌خوایم با هم ازدواج کنیم.

با تشر گفت:

- پس چرا نمیاد خواستگاری هان؟

با داد گفتم:

- چون من نذاشتم، دارم درس می‌خونم‌ها؟

نگاه حرصی بهم انداخت و سکوت کرد، صدای گریه‌های هاله روی مخم بود، با عصبانیت سرش داد زدم:

- از جلو چشمام گمشو!

با دو رفت سمت مامان و خواست گوشیش رو برداره که جیغ زدم:

- دست بزنی به گوشی دستت و قلم می‌کنم.

با ترس دستش رو کشید و رفت توی اتاق، سرم حسابی درد گرفته بود. مامان همون جوری نشست روی زمین و گفت:

- ای خدا من از دست اینا چیکار کنم؟ آبرو برای من نداشتن، خودت به فریادم برس.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و راه افتادم سمت گوشه هاله و برش داشتم و رفتم توی اتاق، هاله با ورودم سریع اشکاش رو پاک کرد و مشغول عوض کردن لباساش شد. هیربود خوابیده بود و قربونش برم اصلا نفهمید ما انقدر داد و بیداد کردیم.

لباسام رو عوض کردم و بی‌حوصله رفتم روی تختم و گوشه هاله رو گذاشتم زیر تشکم و چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم!

تمام مدتی که خواب بودم خواب حرفای رهام و می‌دیدم، حسابی اعصابم بهم ریخته بود. با اینکه پاییز بود ولی حسابی عرق کرده بودم و همین باعث شد سریع از خواب بیدار شم و بیتابی کنم.

گوشیم و از کنار برداشتم و نگاهی بهش انداختم، سیاوش فقط بهم پیام داده بود اونم یه پیام عاشقانه. دوباره یاد اون موضوع لعنتی افتادم! لبم و به دندونم گرفتم و مشغول کندن پوستاش شدم.

کلم و محکم بلند کردم و کوبیدم روی بالشت، حسابی باید فردا ته و توی این کار و دربیارم! من آدمی نیستم که زود گول بخوره.

آدامسم رو باد کردم و با دیدنش سریع از روی نیمکت پریدم پایین و بدو بدو به سمتش رفتم. با دیدن من اول تعجب کرد ولی بعد سرش و انداخت پایین.

- فکر کنم چشمت ایراد پیدا کرده، نگاهم می‌کنی ولی زبون نداری حرف بزنی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خانم براتی اینجا زشته!

خواست بره که بازوش رو گرفتم که سریع جداش کرد و گفت:

- رعایت کنید.

رفتم جلوش وایسام، نگاهش افتاد به زمین... بله فیض ببر، شلوارلی تنگ و مانتوی کوتاه پوشیدم بایدم پایین و نگاه کنی!

- ببین منو، سیاوش چرا امروز نیومده؟ چرا هرچی به گوشیش زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده؟

سریع سرش رو بلند کرد ولی به من نگاه نکرد و به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

- این و من نمی‌دونم، شما باید بدونید.

یقاش رو گرفتم و صورتم و نزدیک صورتش کردم که سعی کرد عقب بکشه، با اون چشمای وحشیم که حالا پر از خط چشم بود زل زدم به چشماش و گفتم:

- گوش کن برادر، وای به حالت اگه بفهمم بلا ملا سرش آوردی، اون از حرفای چرت و پرت دیروزتون اینم از امروز!

سریع خودش رو کشید عقب و با قیافه ای قرمز گفت:

- من حرفایی که دیروز زدم حقیقت بود. الان برید ببینید داره سر کدوم جوون و زیر آب می‌کنه!

با عصبانیت راه افتاد که داد زدم:

- هوی کجا؟ تو که دوست نداری پتت رو بین این همه آدم که دارن نگاهمون می‌کنن بریزم روی آب؟
هان؟

وایساد، صدام و کمی آوردم پایین تر و گفتم:

- من آبرو مابرو حالیم نیست، یهو دهن و باز می‌کنم و تمام آمارت و می‌ریزم وسط!

بچه‌های دانشگاه با تعجب به ما نگاه می‌کردن. یهو یه چیزی از پشت خورد بهم که برگشتم و دیدم
بله حراست محترمه!

اوه اوه این یارو هم هست که به خونم تشنست! نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

نگاهی پر غرور بهم انداخت و گفت:

- مثل اینکه مشکلی پیش آوردی.

یه برو بابایی نثارش کردم و از کنارش گذشتم، حالا مامور وظیفه شناس شدن برای من. تا دیروز هیچ
کاری نمی‌کردن‌ها حالا آدم شدن!

رهام خیلی عصبی بود جوری که رگای پیشونیش زده بود بیرون. ل**ب‌هام رو روی هم مالیدم و
چشمام و ریز کردم تا زیر نظر بگیرمش، در همون حال گوشیم رو در آوردم و شماره سیاوش رو گرفتم،

همش می‌گفت در دسترس نیست و این اعصابم رو بیشتر از همه چی بهم می‌ریخت! نکنه کار این پلیسای عوضی باشه؟ نگاهی به دور و برم کردم. الان حراست روی من کلید کرده و نباید دست از پا خطا کنم! یه دختر چادری رو دیدم داره می‌دوئه سمت رهام که داره می‌ره داخل سالن، ابروم و انداختم بالا و گوشیم و بردم روی دوربین و مشغول فیلم گرفتن شدم. به به عجب فیلمی! عجب لبخندهای خجول و مهربونی!

ابروم و انداختم بالا و خودم و زدم به بیخیالی و گوشیم و گذاشتم توی جیبم و به سمت سالن راه افتادم، یک پدری من از تو در بیارم!

سریع از هم جدا شدن و رهام راه افتاد سمت کلاس. کلاس تقریباً که نه ولی خالی بود برای همین سریع واردش شدم و گفتم:

- بگو سیاوش کجاست؟

کولش رو پرت کرد روی صندلی و گفت:

- به ارواح خاک پدرم خبر ندارم.

با عصبانیت گفتم:

- پس تو چجور پلیسی هستی؟

دستش رو گذاشت روی بینیش و گفت:

- خواهش می‌کنم آروم‌تر.

صدام رو آوردم پایین و گفتم:

- ببین اگه سیاوش تا امروز پیداش شد که هیچ وگرنه آبرو برات نمی‌ذارم.

کلافه نشست روی صندلی و گفت:

- خانم براتی، امکان داره چون دیروز بازداشت شده پدرش اون رو از بیرون رفتن یا آفتابی شدنش این اطراف منع کرده باشه. نگران نباشید!

در کلاس و محکم بستم و گفتم:

- پس چرا می‌گی سر یکی رو کرده زیر آب؟

سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- خوب ممکنه همچین کاری بکنه، با اون سابقه...

پریدم میون حرفش و گفتم:

- سیاوش این طور آدمی نیست!

بعد بی‌حال و غمگین نشستم صندلی کنارش و با غم خاصی که حاصل نبود سیاوش بود گفتم:

- سیاوش خیلی مهربونه، انقدر مهربونه که حتی آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه چه برسه به آدم!

سکوت کردم، حالا بینمون فقط سکوت بود و سکوت.

دوباره شماره سیاوش و گرفتم و بازم اون جمله لعنتی. با اعصابی داغون دستم و گذاشتم زیر چونم و مشغول تکون دادن پاهام شدم. نیم نگاهی به رهام انداختم که به یه نقطه خیره شده بود و دستاش رو درهم گره کرده بود. روی انگشتش علامت صلیب بود و از مچ خالکوبی شروع می‌شد، واقعا این خالکوبیش برای من جای تعجب داره، با اینکه پیرهن آستین بلند پوشیده بود ولی با یه نگاه پر از دقت می‌فهمی خالکوبی داره.

- این خالکوبی و اون ادعای مومنی زیاد با هم جور در نمیاد!

سریع دستش رو قایم کرد و گفت:

- شما بذاریدش به پای یه اشتباه.

خواستم حرف بزنم که در کلاس باز شد و سوگند و بهادر وارد شدن، یه تای ابروم و انداختم بالا و به بهادر نگاه کردم. یه زمانی در حد دوهفته شاید با بهادر رفیق بودم! همون موقع ها سوگند چه قدر می گفت بی ریخته!

سوگند با تعجب به ما نگاه می کرد، حتی بهادر. بالاخره به خودشون اومدن و سوگند اومد نشست صندلی کناریم و آروم گفت:

- پس سیاوش کو؟

شونم و انداختم بالا و گفتم:

- نیومده امروز.

آهانی گفت و خودش رو جمع و جور کرد، نیم نگاهی بین سوگند و بهادر رد و بدل کردم و پوزخندی زدم. سوگند حسابی شرمنده شده بود!

- میگو تو اون دنیا یه جایی هست که دوستا بعد از بد گفتن از دوست پسرای مردم نمیرن تو کارشون!

به معنای واقعی سوگند لال شد، دیگه جرات نمی‌کرد خودش رو توجیه کنه.

یکم دیگه بین سکوت گذشت تا اینکه من بلند شدم، اصلا امروز حوصله دانشگاه رو نداشتم. کولم رو برداشتم و از کلاس زدم بیرون.

با قدم‌های تند راه می‌رفتم و دوست داشتم سریع‌تر از این دانشگاه بزنم بیرون. همونم شد و تا رسیدم به خیابون دوییدم سمت ایستگاه بی آر تی.

خودم رو به زور چپوندم توی اتوبوس و مجبوری وایسادم. هوف همیشه متنفر بودم از این اتوبوس‌های بی آر تی، سه چهارتا صندلی می‌ذاره هیچکسی نمی‌تونه بشینه!

انقدر این اتوبوس پر و خالی شد که داشتم دیوونه می‌شدم، بالاخره به مقصد رسیدم و کلافه پیاده شدم و با دو شروع کردم به دوییدن، وارد کوچه شدم و کلید و از توی کولم در آوردم و در و باز کردم و رفتم داخل، از پله‌ها بالا رفتم و در ورودی رو هم باز کردم. وارد که شدم خونه سوت و کور بود!

داد زدم:

صدایی نیومد. انگار خونه نبود، درمونده شروع کردم به گشتن خونه. هیچ خبری نبود، می‌خواستم
بزخم زیر گریه!

کلافه از خونه اومدم بیرون و دوباره شماره سیاوش رو گرفتم، شروع کرد به بوق خوردن. نفس تازه‌ای
گرفتم و امیدوار شدم که یهو جواب داد.

- جانم؟

خیلی آرام حرف می‌زد، با صدایی بلند گفتم:

- سیاوش معلوم هست کجایی؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟ اومدم خونه هم نبود!

سکوت شد و بعد از چند ثانیه گفت:

- هانا من خونه بابام هستم، مهمون داریم. نتونستم پیام!

با عصبانیت گفتم:

- تو یعنی نباید به من خبر می‌دادی؟

تندتند گفت:

- عزیزم بعدا بهت زنگ می‌زنم، ببخش من رو خداحافظ.

زرت گوشی رو قطع کرد، با عصبانیت گفتم:

- اه، گندت بززن.

پام و کوبیدم روی زمین و کولم و جا به جا کردم و راه افتادم سمت خونه، دیگه اصلا حوصله هیچ کاری رو نداشتم.

از کوچه که خارج شدم همینطوری با اخم راه می‌رفتم که یهو یکی جلوم سبز شد!

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- آقا اشتباه سبز شدی اینجا، باغچه گل و بلبل اون طرفه بفرما اون ور سبز شو!

عینکش رو از روی چشمش برداشت و چشمای قهوه ای روشنش رو به نمایش گذاشت و گفت:

- خانم براتی؟

بی‌حوصله گفتم:

- خودم هستم... امرت؟

لبخند خیلی کمرنگی زد و یه تایی ابروش و داد بالا، از اون خدای غرورا بودا. اصلاً یه چیزی!

- من سروان پناهی هستم، میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

یکم نگاهش کردم و بعد خیلی ریلکس گفتم:

- نه!

بعد آروم از کنارش رد شدم، یکم راه رفتم ولی یهو وایسادم و برگشتم دیدم وایساده. صداش زدم:

- هی آقا؟

سریع برگشت، فکر کرد پشیمون شدم.

- با این قیافت جلو به دختر سبز نشو، بنده خدا از خوشی ذوق می کنه!

بعد تیک خندی زدم و برگشتم و به راهم ادامه دادم. لامصب جذاب بود خوب، نمی دونم چرا هر چی خوشگله ریخته توی این اداره پلیس، به عمر فکر می کردم توی این فیلما اینجورین!

صدای قدم هاش رو پشت سرم می شنیدم، خر که نبودم. حس ششم من خیلی قویه و حدس می زنم که کی دنبالم راه میفته کی راه نمی افته!

از لجش تصمیم گرفتم کلا پیاده برم خونه، با این که می دونستم دهن خودم سرویس می شه ولی ارزشش رو داشت، اون عذاب می کشید!

وارد خیابون شدم و کولم و جا به جا کردم و اون یکی بندش رو هم کردم توی دستم تا راحت باشم. همینطوری با لبخند بدجنس به راهم ادامه می دادم که یهو به ماشین جلوم وایساد، قلبم تندتند می زد، خواستم قشنگ چند تا فحش خوشگل ببندم به بهش که با دیدن رهام جلوی خودم رو گرفتم و با جیغ گفتم:

- حیوون با این رانندگیت، این چه وضعشه؟

بی‌توجه به من از کنارم رد شد و رفت پیش اون پسر، برگشتم سمتشون و نگاهشون کردم!

- بابا از جون من چی می‌خواید؟ حالا که اینطور شد اصلا محل سگم بهتون نمی‌ذارم، شده مملکت به باد بره.

بعد بی‌توجه شروع کردم به راه رفتن، پسرای لات و لوت بدجوری نگاهم می‌کردن، بذار نگاه کنن تا جونشون دراد! صدای قدم پشت سرم می‌شنیدم، سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم دوتاشون حالا دنبالم راه افتادن، چشم غره‌ای رفتم بهشون و دوباره برگشتم و به راهم ادامه دادم، به من چه اصلا. برای خودشون بد میشه! با این وضعی که من دارم آبروی خودشون بر باد میره، مانتو و شلوار تنگ من بدجور توی چشم بود. قدم‌هام رو تندتر کردم و تقریبا با دو راه می‌رفتم، نفسم بند اومده بود و خیلی خسته شده بودم.

توی یه کوچه پیچیدم و وایسادم، خم شدم و دستم و گذاشتم روی زانو هام و نفس عمیق کشیدم؛ تا صدای پاهاشون اومد بلند شدم و برگشتم به سمتشون و با نفس نفس گفتم:

- شما عوضی‌ها چی از جون من می‌خواید؟

رهام بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- خیلی بد دهنید خانم براتی، ما دوستانه داریم با شما حرف می‌زنیم!

- من اینطوریم، نمی‌تونی تحمل کنی دور و برم نباش.

نفسش رو فوت کرد بیرون که اون یکی یارو پناهی اومد جلو و گفت:

- فکر کنم ما زبون هم دیگه رو بهتر بلد باشیم.

فقط نگاهش کردم که بعد از زدن یه لبخند ملیح گفت:

- گویا شما موفق شدید با دوست پسرتون تماس بگیرید!

یه تای ابروم رو انداختم بالا و پوزخندی روی لبم نقش بست، حرف زدنش رو تو رو خدا.

- به شما ربطی داره؟

دستش رو برد به سمت دکمه کتش و بستش، نگاهم به نگاهش بود که متقابلا ابروش رو انداخت بالا و گفت:

-انگار یادتون رفته شما باید همه چی و به ما گزارش بدید!

با صدای بلند گفتم:

- چی؟ نفهمیدم! چیشد؟

رهام اومد نزدیک و گفت:

- خانم براتی سیاوش به شما چی گفت؟

ولی من لج کرده بودم، خودشونم اینجا ریز ریز کنن اصلا بهشون حرفی نمی‌زنم، یکمی با تمسخر نگاهشون کردم و گفتم:

- فکر کردید من با شما همکاری می‌کنم؟ برای من کاری نداره سه سوته بفروشمتون!

پناهی چشمای خوش‌رنگش رو دوخت توی چشم‌هام، برعکس رهام که اصلا نگاهم نمی‌کرد. با جدیت گفت:

- اینکار و نمی‌کنی.

دستم رو به سمت مقنعم بردم و صافش کردم و با تک خند مسخره‌ای به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

- مثل اینکه هنوز من رو نشناختی جناب، من با همه دخترا فرق دارم!

یه تایی ابروش رو انداخت بالا و با بدجنسی گفت:

- چه فرقی؟

چشم‌هام رنگ شرارت به خودش گرفت و لحنم بدجنسی:

- من یه دختر شرورم، سخته تحمل کردنم.

مردمک چشماش می‌لرزید. نه از ترس، از رک حرف زدنم.

رهام فقط نگاهمون می‌کرد، اخماش رفته بود توی هم و مطمئن بودم که داشت حرص می‌خورد.

بالاخره ازشون جدا شدم و به راهم ادامه دادم، برام مهم نبود که بخوان دوباره دنبالم راه بیفتن یا نه!

البته فکر نکنم دیگه دنبالم راه بیفتن. چون آب پاکی رو ریختم کف دستشون! من خبر چین نیستم، من خودمم. اگه قرار بود مثل بقیه باشم که به درد نمی‌خوردم، من یه دختر دیگم؛ با خصوصیات منحصر به فرد! پاهام دیگه مطمئن بودم تاول می‌زد، خیلی خیلی بیش از اندازه راه رفته بودم! فقط متوجه شدم دیگه پشت سرم نبودن شاید هم یواشکی دارن دنبالم می‌کنن، مثلاً با ماشینی چیزی، یا چند تا نیرو از خودشون!

وقتی رسیدم خونه پدر پاهام در اومده بود و کفشم حسابی پاهام رو درد آورده بود. با اخم‌هایی در هم در و محکم کوبیدم به هم و وارد خونه شدم. ساعت نزدیکای ساعت 2 بود و فکر کنم تا الان هاله تشریفش رو آورده!

وارد خونه شدم و بلند سلام کردم که فقط هیربود جوابم رو داد. کولم رو پرت کردم روی مبل و رو به هیربود گفتم:

- مامان کجاست؟

در حالی که انگشت پر از پفکیش رو کرده بود تا ته تو حلقش گفت:

- رفته روضه خونه بغلی.

پوفی کشیدم و دستم و به کمرم زدم و بعد از انداختن یه نگاه به اطراف آروم پرسیدم:

بالاخره دستش رو در آورد و گفت:

- توی اتاق.

ابروم و انداختم بالا و با قدم‌های تند به سمت اتاق رفتم و محکم بازش کردم. هاله روی تخت نشسته بود و سرش توی کتابش بود؛ نفس راحتی کشیدم و اون زیر ل**ب آروم سلام کرد. با اخم جوابش رو دادم و به سمت تخت رفتم و گوشیش رو از زیر بالشتم برداشتم و گذاشتم روی بالشت!

لباس‌هام رو در آوردم و سریع عوض کردم و بعد از برداشتن گوشیش از اتاق رفتم بیرون. تمام مدت با حسرت به گوشیش نگاه می‌کرد. نشستم روی مبل و رمز گوشیش رو باز کردم، از اون جایی که بنده خیلی فضول تشریف دارم رمز گوشیش رو سریع یاد گرفته بودم. سریع رفتم توی پیام هاش و شروع کردم به خوندن پیام هاش با اون پسر منگله، یه چیزایی به هاله گفته بود که من داشتم آب می شدم، دروغ گفتم! من از هیچی خجالت نمی‌کشم ولی اگه گیرش بیارم واویلا میشه! سریع شمارش و گذاشتم توی لیست سیاه و پیامها و هرچی ازش بود رو پاک کردم و قفلش کردم گذاشتم توی جیب شلوارکم، اخمام حسابی در هم بود!

دست به سینه نشستم و به تلویزون چشم دوختم، همون طور که نگاه می‌کردم از هیربود پرسیدم:

- امروز چندمه؟

در حالی که میخ تلویزیون شده بود گفت:

- امروز هشتم بود آجی، از روی امضای معلمون که تو دفتر دیکتمون زد فهمیدم.

چه با جزئیاتم توضیح می‌ده این فسقلی، امروز هشتمه، چی؟ امروز هشتمه؟ یا خودِ خدا! دهم که تولد سیاوشه، یا ابوالقاسم فردوسی!

اخم‌ام باز شده بود و حالا رفته بودن بالا، من چه خاکی توی مخ خاک بر سرم بکنم؟ گوشی خودم رو از توی اون یکی جیب شلوارکم در آوردم و شروع کردم به نوشتن پیام:

- سلام کجایی پس؟ داری روی مخم راه میری‌ها.

چند دقیقه صبر کردم تا جواب بده ولی فایده نداشت، نمی‌دونم سیاوش درگیر چی یا کی بود. ولی هرچی که بود روی اعصابم داشت راه می‌رفت!

یک سره فکرم می‌رفت سمت حرفای رهام و باعث می‌شد که بیشتر پریشون بشم! با نشستن دستی روی شونم سریع سرم و بلند کردم که دیدم مامان، سریع گفتم:

- عه سلام اومدی؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- علیک سلام، آره مادر... انقدر تو فکر بودی که اصلا متوجه نشدی من اومدم و چند باره دارم صدات می‌کنم.

چه عجیب! یعنی در این پرت بودم از این دنیا؟ بلند شدم و در حالی که دستم رو به صورتم می‌کشیدم گفتم:

- نه چیزی نبود، مامان من خیلی گشمه.

خندید و گفت:

- تو دوباره چشمت با مامانت افتاد و گشت شد.

لبخند کمرنگی زدم و دنبالش تو آشپزخونه رفتم.

برگه‌هام رو مرتب کردم و آدامسم رو باد کردم و ترکوندم، متوجه سنگینی نگاه یه نفر شدم و برگشتم که دیدم رهام دقیقا داره به پشت سرم نگاه می‌کنه. واه منگل، برگشتم پشت سرم و نگاه کردم دیدم

یه گروه پسر نشست، دوباره برگشتم به رهام نگاه کردم که دیدم هنوز داره به اون جا نگاه می‌کنه. دستم و تکون دادم براش که سرش رو انداخت پایین و با همون دست که رو هوا بود یه اسکل نثارش کردم و دوباره آدامسم و باد کردم و ترکوندم.

خوشم میاد این استاد دیگه از پس زبونم برنمیان و کاری بهم ندارن، نیم نگاهی به جای خالی سیاوش انداختم و نفسم و حرصی فرستادم بیرون.

حسابی از دستش عصبی بودم و از دیروز تا حالا خبری ازش نداشتم. پشت سرهم آدامس می‌ترکوندم و به بقیه هم توجهی نمی‌کردم، سوگند هی با جزوش ور می‌رفتم و منم بهش اهمیتی نمی‌دادم.

دستم و گذاشتم زیر چوونم و دوباره نگاهی به رهام انداختم، مشغول نت برداشتن بود! چشم غره‌ای رفتم و روم و کردم سمت استاد و همینجوری که آدامس می‌جویدم خودکارم و برداشتم و شروع کردم به نت برداری. لعنتی از وقتی کلاس شروع شده داره می‌نویسه که یه وقت خدایی نکرده به خودش زحمت نده درس بده، والا الکی خودش و ما رو مسخره کرده. در همین حین درکلاس زده شد و من نگاهم به سمت در رفت و یهو سیاوش اومد داخل، حسابی چشمش قرمز بود. آروم اومد داخل و گفت:

- اجازت استاد؟

استادمون نگاهی به سر و وضع داغون سیاوش انداخت و با تکون دادن سرش تایید کرد که سیاوش بیاد بشینه، نگاهش به من افتاد و رنگ شادی گرفت اما با بی‌محلی که بهش کردم کلا بادش خالی شد، یه تای ابروم و انداختم بالا و بدون اینکه بهش اهمیت بدم مشغول نوشتن شدم، حالا توی دلم آشوب بود!

سیاوش اومد دومیز اون طرفتر که خالی بود نشست، یعنی دقیقا کنار رهام.

تمام مدتی که وسایلش رو در می‌آورد نگاهش رو من بود و من این رو به خوبی متوجه می‌شدم، بیست هزار دفعه بهش گفته بودم که من رو بی‌خبر نذاره. پس لابد یه خبرایی هست؛ تنم به لرزه در اومد. نفس عمیقی کشیدم تا از فکر و خیال چرت و پرت دور بشم، لبم و گزیدم و آدامسم و تندتند جویدم.

استاد که خسته نباشید گفت سریع وسایل‌هام رو جمع کردم و با اخم از کلاس رفتم بیرون، با قدم‌های تند به سمت دستشویی رفتم و تا وارد شدم دیدم چند تا دختر دارن هرهر کرکر می‌کنن، بی‌اهمیت به اونا کولم و درست کردم و شیر آب رو باز کردم و دستم رو شستم، گر گرفته بودم از عصبانیت و چشمام داشت می‌زد. یه ذره منتظر موندم و وقتی حالم رو به راه شد از دستشویی اومدم بیرون و دیدم که سیاوش تکیه داده به دیوار، با دیدن من لبخند زد و سریع از تو کیفش یه گل در آورد و گرفت سمتم و با لحن دلبرانه ای گفت:

- غلط کردم!

اخم‌ام شدت گرفت ولی حسابی خندم گرفته بود، دستش رو پس زدم و گفتم:

- برو خودت و خر کن.

راه افتادم و اون با خنده پشت سرم راه افتاد، همون موقع رهام و دیدم که با همون دختر چادری رو به رومون دارن با هم راه میان، اخمای رهام توی هم بود و داشت حرف می‌زد و دختره گوش می‌کرد، پوزخند روی لب‌ها*نشست و ابرو هام ناخودآگاه رفت بالا.

همزمان سرش رو برگردوند و نگاهش به من افتاد ولی سریع گرفت، وایسادم و عصبی نفسم رو فرستادم بیرون و برگشتم سمت سیاوش و گفتم:

- می‌شه بگی چند دفعه بهت گفتم به من خبر بده؟

با لبخند سرش رو انداخت پایین و بعد از تر کردن لبش سرش رو بالا آورد و گفت:

- گاهی وقت‌ها انقدر سرم شلوغه که نمی‌تونم، باور کن!

یکم نگاهش کردم، می‌خواستم حقیقت رو از چشم‌اش بخونم. من واقعا دنبال حقیقت بودم یا دنبال اینکه از چشم‌اش بفهمم تمام حرفای رهام دروغه! پوفی کشیدم و سرم و انداختم پایین، با لحنی جدی گفتم:

- اگه یه بار دیگه اینطوری غیبت بزنی، هیچ وقت سمت رو نمی‌ارم!

سرم رو آوردم بالا و زل زدم به چشمه‌هاش، لبخند زد و گل رو از دستش گرفتم و بوش کردم. متقابلاً لبخند کمرنگی زدم که دستام رو گرفت و با هم از کنار رهام و اون دختره رد شدیم؛ نفس عمیقی کشیدم که سیاوش گفت:

- راستی بابام برای تولدم جشن گرفته، می‌خوام بیای!

ابروهام پرید بالا و با هیجان گفتم:

- جدی؟ ببینم یعنی می‌خواستی بهم نگی؟

چشم‌اش گشاد شد و گفت:

- چرا حرف می‌ذاری توی دهنم هانا، همین الان بهت گفتم.

نوچی کردم و با لحنی تخس گفتم:

- یه جووری گفتمی انگاری که می‌خواستی بگی من نیام!

زد روی پیشونیش و گفت:

- یعنی با این کارات دهن من رو... هووف بانوی من، عزیزه دلم، فداتشم، افتخار می‌دی همراهیم کنی
توی مجلس تولدم؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- نه!

ثابت وایساد و گفت:

- دیگه چرا؟

بی‌اهمیت بهش راه افتادم و گفتم:

- برای اینکه یک، من لباس نمی‌دونم چی بپوشم دو، اینکه نمی‌دونم برات چی بخرم که در خور
شخصیتم باشه و سه اینکه...

پرید میون حرفم و گفت:

- لباس با هم می‌ریم می‌خریم، بعدشم حضور تو برام کافیه عشقم. نگاهش کردم که خندید و گفتم:

- آقای فداکار، لباس دارم فقط نمی‌دونم کدوم رو بپوشم، بعدشم از این حرف خر کنا نزن ها بدم میاد.

خنده بلندی سر داد، والا من نمی‌دونم کجای حرفم خنده دار بود.

سرم و به عنوان تاسف تگون دادم که گفت:

- فردا شبِ مهمونی، می‌تونی بیای؟

دیگه حتی نمی‌تونستم اسم سوگند رو پیش مامانم بیارم، خالیندی‌هام زیاد شده، چرا راستش رو نگم؟ شونم رو انداختم بالا و گفتم:

- نمی‌دونم.

نشستم روی نیمکت و کنارم نشست و دستش رو انداخت پشت سرم و گفت:

- وقت آرایشگاه هم برات می‌گیرم، بعد با هم می‌ریم لباس می‌خریم.

گل و کوبیدم توی صورتش که متعجب نگاهم کرد و مثل وحشی‌ها گفتم:

- مگه داری عروس می‌بری که می‌خواهی این همه خرج کنی؟ خودم بلدم خودم رو درست کنم لازم نکرده، بعدشم لباس دارم مادرم برام خریده.

بعد یه تای ابروم و انداختم بالا که با لحن آرومی گفت:

- خیلی خوب، چرا می‌زنی؟

جوابش رو ندادم و شروع کردم با گله ور رفتن، سکوت بینمون برقرار شده بود که یهو گفتم:

- حالا که من دارم همه کارها رو انجام میدم، حداقل زحمت بکش بیا دنبالم!

نگاهش کردم که دیدم از تعجب ابروش و انداخته بالا، دستش رو گذاشت روی دهنش و گفت:

- عجب آدمی هستی تو.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- همین که هست!

نگاهش به سمت لبم کشیده شد و دستش رو از روی دهنش برداشت، با لحن آرومی گفت:

- دوباره تو چشم من رو دور دیدی و این رنگ جیغ رو زدی؟

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- الان دوباره دعوا مون می‌شه، بلند شو بریم کلاس!

خواستم بلند شم که با عصبانیت و اخم گفتم:

- بتمرگ.

خدایا این رگ خریش زد دوباره بالا! انگار نه انگار دو دقیقه پیش داشت خرم می‌کرد و الفاظ عاشقونه به کار می‌برد.

- الان باید بترسم؟

بعد مثل سحر تبر دستم و بردم بالا و جیغ زدم:

- ترسیدن نابه!

بعد خودم خندیدم ولی اون همچنان با اخم بهم نگاه می‌کرد، نگاهش حسابی برزخی شده بود. خندم و خوردم و در همون حین آدامسم و باد کردم و ترکوندم جلوی صورتش، به هیچ وجه از رو نمی‌رفتم!

دیگه حوصلم داشت از نگاهاش سر می‌رفت برای همین نگاه ازش گرفتم و دوختم به پشت سرش، دقیقا بوفه دانشگاه. رهام و اون دختره، اه دختر انقدر آویزون؟ رهام هنوز داشت فک می‌زد و دوباره برگشت من رو نگاه کرد و بعد سرش رو انداخت پایین، حالا نوبت اون دختره بود که حرف بزنه!

رهام دوباره سرش رو بلند کرد و چشماش رو دوخت به من. نه دقیقا خوده من، نقطه های گوشه کنار من. همینجوری مات مونده بودم که یهو با کشیده شدن چیز محکمی به لبم با وحشت به سیاوش نگاه کردم که دستمال کاغذی رو محکم مالیده بود به لبم؛ در همون حین دوباره نگاهم کشیده شد سمت رهام که با اخم نگاهش رو از من گرفت و با جدیت با دختره حرف زد.

با عصبانیت دستمال کاغذی رو از دست سیاوش گرفتم و گفتم:

- اه سیاوش، رژم و خراب کردی.

انگشتم رو کشیدم روی لبم تا صاف و صوف کنم هرچی که مونده بود، با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

- صد دفعه گفتم بدم میام از این گیر دادنای مسخره.

متقابلا بلند شد و شونه به شونم راه اومد و با صدای خیلی آرومی ولی به شدت عصبی گفت:

- منم صد دفعه گفتم بدم میاد از این رژها.

دستم و بردم بالا و گفتم:

- حرف نزن، تو کی به حرفای من گوش کردی که من به حرفات گوش بدم؟

بعد با خشم نگاهم و ازش گرفتم و به سمت سالن رفتم. دم کرده بودم حسابی و از عصبانیت گوشام داغ کرده بود! یه چیز مزخرف انقدر اعصاب خوردی نداشت ولی من حسابی اعصابم قاراش میش شده بود. تموم مدت که کلاس داشتیم حتی یه نگاه هم به سیاوش نداختم، دقیقا سمت چپم سیاوش بود سمت راستم رهام!

از سوگند هم که خبری نبود و نمی‌دونم کدوم گوری رفته بود، بیخیال استاد گوشیم و در آوردم و نگاهی به ساعت انداختم، همش 5 دقیقه دیگه مونده بود به تموم شدن برای همین بلند گفتم:

- استاد خسته نباشید!

استاد خنگ هم فکر کرد وقتشه خسته نباشید داد و منم سریع کولم و انداختم روی دوشم و با قدم‌های تند و حالت قهر از کلاس رفتم بیرون، مگه اینکه اینجوری بیچونم سیاوش رو تا براش کادو تولد نگیرم!

انقدر تند راه می‌رفتم که تو دو دقیقه رسیدم دم در دانشگاه، لبخند روی لبم نشست که یهو کیفم از پشت کشیده شد و سیاوش با صدای بلند گفت:

- وایسا ببینم، راه افتاده واسه من... بیشعور!

آدامسم رو با استرس باد کردم و ترکوندم و گفتم:

- ولم کن ای بابا، کار دارم باید سریع برم.

چرا قهر نمی‌کنه الاغ؟ ببین فهمیده فردا تولدشه و کادو قراره بگیره به هیچ وجه قهر نمی‌کنه! حتی اگه فحش ناموسی هم بهش بدی خودش میاد نازت رو می‌کشه. دستم رو گرفت کشید سمت ماشینش و در و برام باز کرد و مجبورم کرد بشینم، حالا تند تر آدامس می‌جویدم، در و بست و ماشین رو دور زد تا خودشم بیاد سوار شه. نگاهم رو از شیشه ماشین به بیرون انداختم که دیدم رهام سوار یه ماشین خفن شد، فکم با زمین یکی شد! ماشین راه افتاد و منم تا آخر به ماشین رهام چشم دوختم، با صدای سیایش سریع سرم رو برگردوندم و بهش چشم دوختم.

- جدیداً یه جوری شدی!

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- چجوری؟

برگشت نگاهم کرد و دوباره به جلو خیره شد، لبش رو با زبانش تر کرد و گفت:

- هیچی.

خواستم دوباره ازش بپرسم که گوشیم زنگ خورد و بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم:

صدای آشنایی به گوشم خورد:

- یه جوری حرف بزنید که شک نکنه!

تعجب کرده بودم، این، این رهام بود! سکوت طولانیم باعث شد سیاوش برگرده و نگاهم کنه، به خودم اومدم و سریع گفتم:

- عه مامان چه پشت سر هم حرف می‌زنی یکم یواش‌تر!

سیاوش که خیالش راحت شد سرش رو برگردوند و منم آب دهنم و قورت دادم.

- آفرین خانم براتی، می‌خواستم بهتون بگم که فردا حتما توی اون جشن شرکت کنید، اون جشن خیلی مهمه و شما می‌تونید اطلاعات زیادی به دست بیارید!

با صدایی که سعی می‌کردم عصبانیم رو کنترل کنم گفتم:

- مهمونی؟ امشب؟ مامان من درس و امتحان دارم، نمی‌تونم پیام بشینم پیش مهمون‌ها. اونا هم که همش می‌خوان سوال بپرسن ازم، منم که می‌دونم هیچی نمی‌گم!

به طور غیر مستقیم قهوه‌ایش کردم، یعنی اینکه من هرچیم بفهمم به شماها نمی‌گم!

انگار اونم خیلی باهوش بود که گفت:

- فراموش نکنید شما قراره یه عمر با مردی زندگی کنید که هیچی از زندگیش نمی‌دونید، اگه بفهمید در خطر مطمئننا به سراغ ما میاید!

جوابی نداشتم بدم، خندیدم و گفتم:

- چشم مامان جونم، قربونت برم کاری نداری؟

صدای آروم رهام رو شنیدم:

- ممنون خانم براتی، خدانگهدارتون.

خیلی آروم لبم و گذاشتم روی گوشی و گفتم:

- گمشو بابا.

بعد تلفن و قطع کردم و سیاوش با خنده گفت:

- معلومه حسابی عصبیت کرده.

لبخند عصبی زدم و گفتم:

- یه جورایی.

بعد خشمگین از شیشه به بیرون چشم دوختم!

جلوی آئینه وایسادم و به خودم نگاه کردم، اخمام رفت توی هم. تردید داشتم، دلشوره داشتم، ترس داشتم. از رو به رو شدن با حرفایی که چند روزه با اعصابم بازی کرده!

در اتاق باز شد و مامان اومد تو، نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

- زود بیا باشه عزیزم؟ من و حداقل واسه یه شبم که شده حرص نده.

برگشتم و نگاه غمگینم رو دوختم به مامانم و گفتم:

- مامان برام دعا کن، توی دوراهی خیلی سختی گیر افتادم.

لبخندی به روم پاشید و گفت:

- انشالله که هرچی صلاحته مادر.

سرم رو تکون دادم و اون بعد از انداختن نگاه کوتاهی به وضعیتم از اتاق رفت بیرون.

دوباره برگشتم و به سر و وضع خودم توی آینه نگاهی انداختم، شلوارکتون مشکی خیلی تنگ پوشیده بودم با یه پیرهن ساده مشکی که کرده بودمش توی شلوارم و جلوه‌ی باحالی درست کرده بود، کت تا روی ر*و*ن*م پوشیده بودم به رنگ سفید که شیک و ساده بود و جلوش باز بود، بوت‌های بلند تا روی زانو پاشنه‌دار مشکی چرم با رگه‌های سفید خوشگل روش، موهام و لخت کرده بودم که بلندیش رو سه برابر کرده بود و دقیقا تا وسطای باسنم می‌رسید، آرایش هم یه خط چشم و ریمل و رژلب جیگری، برای این رژم سیاوش صد در صد قتل‌م رو صادر می‌کنه.

تیپ ساده و خیلی شیکی داشتم و از همه مهم‌تر مثل دخترای دیگه خودکشی نکرده بودم و دکلمه تنم نکرده بودم، خبر مرگم قرار بود آبروی منم و حفظ کنم.

با صدای آیفون سریع روسری که پهنای زیادی داشت و انداختم روی سرم و بعد از برداشتن گوشی و کیفم از اتاقم رفتم بیرون، مامان اینا نشسته بودن روی مبل و فیلم نگاه می‌کردن، یه خداحافظی سرسری کردم و از خونه زدم بیرون. آژانس منتظرم وایساده بود. با اون کفشها به سختی می‌تونستم راه برم.

نشستم توی ماشین و آدرسی که خوده سیاوش برام اس کرده بود به راننده دادم و حرکت کرد، سیاوش هرچی اصرارم کرد بیاد دنبالم قبول نکردم و گفتم با آژانس میام. تا مقصد خیلی راه بود، مثلاً بالا شهری بودن، ما کجا و اونا کجا؟

وقتی رسیدیم پول راننده که خیلیم شده بود رو به سختی دادم و از ماشین پیاده شدم، عجب ویلایی! لامصب! کلی ماشین مدل بالا پارک شده بود و موزیک از توی خونه صداش تا بیرون میومد، چه چراغ‌های مجلل و خوشگل و باکلاسی، لبخند زدم و گوشیم رو در آوردم و شماره سیاوش رو گرفتم، چند تا بوق خورد که گفتم:

- من دم درم!

باشه‌ای گفت و سریع قطع کردم، با تعجب به این ور و اون ور نگاه می‌کردم، خونه‌ی خیلی مجللی بود. مردم اونجا به من که مثل درخت وایساده بودم نگاه می‌کردن، بالاخره نگاهم به سیاوش افتاد، قند توی دلم آب شد. چه قدر جذاب شده بود توی اون کت و شلوار شیک! چه دلی داشت می‌برد از من با اون چشم و ابروی مشکیش! با دیدنم لبخند عاشقانه‌ای زد و به سمتم اومد، لبخند دندون نما زدم و گفتم:

- شاهزاده سوار بر خر من اومدی؟

خندید و گفت:

- تولدم مبارک.

بی‌اهمیت به حرفش گفتم:

- نمی‌خواهی من رو ببری داخل؟

بلند خندید و دستش رو به جلو دراز کرد و گفت:

- بله بانو، بفرمایید.

کیفم رو دادم دستش و با هیجان راه افتادم، دیگه حسابی آبروش رو جلوی فامیلاش بردم.

وارد که شدیم واقعا انگار وارد قصر شده بودم، با چشمای گشاد به همه جا نگاه می‌کردم، با خنده و تقریبا صدایی بلند که برسه به سیاوش با اون همه سر و صدا گفتم:

- ما کجا و شما کجا.

اخمی کرد و گفت:

- بیا برو تو!

تک خندی زدم و یهو یه نفر جلوم ظاهر شد، یه کسی که مثل خدمتکارا بود!

- خانم وسایلتون رو بدید به من!

نیم نگاهی به سیاوش انداختم و با تردید روسریم و کندم، سیاوش خواست چیزی بگه که سریع کیف رو از دستش کشیدم و دادم دست خدمتکاره و راه افتادم! نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و فرصت حرف زدن به سیاوش ندادم.

دستی روی موهام کشیدم که سیاوش هم دست به جیب و با ژست باکلاسی اومد سمتم و گفت:

- بعدا دارم برات.

بعد فکش رو روی هم فشار داد و نگاهش رفت به سمتی و گفت:

- بیا بریم بشین اونجا.

سرم رو تگون دادم و دنبالش راه افتادم، همه دخترا پوشش نامناسبی داشتن و حسابی عقده‌ای بودن خودشون رو نشون داده بودن!

نشستم روی مبل سلطنتی با کلاس و سیاوش با دستش به جایی اشاره کرد، خودشم کنارم نشست و گفت:

- چه خبر؟

با دستم موهام رو دادم پشت گوشم و گفتم:

- هیچ، اومدم جشن تولد کسی که...

تک خند زدم و ادامه دادم:

- تاحالا خونشون رو ندیده بودم!

لبخند آرومی زد و اومد نزدیکم و گفت:

- آخه من به فدات، خودم هم کم میام اینجا چه برسه تو رو بیارم.

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- یادم نبود قراره زنت بشم!

لبخند دلبرانه‌ای زد و گفت:

- اصلا من غلط کردم خوبه؟

خیلی خودم و نگه داشتم ولی بالاخره لبخند زدم و گفتم:

- اشکال نداره، حالا که انقدر پسر خوبی هستی...

زل زدم توی چشماش.

- تولدت مبارک عشقم!

لبخندش دندون نما شد و گفت:

- حیف که اینجا دست و بالم بسته‌است!

لبم رو گزیدم و یه خدمتکار اومد سمتمون، سینی حاوی نوشیدنی گرفت سمتم که سیاوش با جدیت گفت:

- شربت بیارید براشون!

اوه اوه آب شنگولی بوده؟ لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- مگه چی بود؟ می‌خواستم بخورم.

نگاه برزخیش رو انداخت بهم که بلند خندیدم، دستم و گذاشتم روی پاهاش و گفتم:

- عروس خانم بلند شو قر بده مثلاً تولدت‌ها.

اما یه ذره لبخند هم نزد، حسابی رو مخش رفته بودم و عصبیش کرده بودم.

همینجوری با لبخند بهش زل زده بودم که یهو بلند شد و منم دستم و بهش آویزون کردم و بلند شدم.

نگاهم رو به جایی که سیاوش نگاه می‌کرد کشوندم و به یه پسر جوون و یه مرد میانسال رسیدم!

یکم شبیه سیاوش بودن، با تعجب ابروم و انداختم بالا و درحالی که بازوی سیاوش و چسبیده بودم گفتم:

- سیاوش؟

تا خواست حرف بزنه اونا رسیدن بهمون، مرد میانسال سیاوش و بغل کرد و گفت:

- تولدت مبارک پسر!

دیگه داشتم شاخ درمیاوردم! این بابای سیاوش بود؟ کنجکاو بهش خیره شدم تا بفهمم خلافاکاره یا نه؟ خداوکیلی اصلا بهش نمی‌خورد! موهای گندمی رنگ داشت که همه رو به سمت بالا هدایت کرده بود و صورتی مردونه و چشم و ابروی مشکی داشت، سیاوش حسابی شبیه باباش بود!

بالاخره نگاهش به من افتاد و برق زد، برق نگاهش رو نفهمیدم از چیه ولی هرچی که بود اخمای سیاوش درهم شد.

با لحنی مهربانانه گفت:

- این دختر خوشگل کیه سیاوش؟ نمی‌خوای معرفی کنی؟

سیاوش نیم نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

- هانا، دختر مورد علاقم.

لبخندی به پهنای شتر زدم و دستم و به سمت باباش دراز کردم و گفتم:

- سلام، از آشناییتون خوشوقتم!

اصلاً خدایی این همه شعور و باکلاس بودن چجوری در من جا شد یه شب؟

دستم رو فشرد و گفت:

- منم همین‌طور عزیزم، به‌به، عجب زیبا و برازنده!

لبخندم عمق گرفت که دستای سیاوش افتاد و دستام رو گرفت و فشار داد، نگاهم به پسر جوون افتاد که از اول تا آخر داشت به سیاوش نگاه می‌کرد.

سیاوش که کنجکاویم رو دید گفت:

- سیامک برادرم، یک سال از من بزرگتره.

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- خیلی خوشحال شدم از دیدنتون.

دستم رو به سمتش دراز کردم که بیهو سیاوش دستم و کشید و دم گوشم گفت:

- الان دستات رو خورد می‌کنم‌ها.

سیامک لبخند محوی زد و نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- منم همین‌طور هانا خانم.

عجب صدایی داشت بی‌صاحب مونده! درحالی که دستم داشت توسط سیاوش خورد می‌شد با درد گفتم:

بعد خودم زرت پهن شدم و دستم و تگون دادم، بقیشون هم نشستن و من نیم نگاهی به سیامک انداختم.

صورت مردونه‌ای داشت ولی چشم و ابروهاش مثل سیاوش بود، کلا این سه تا خیلی شبیه هم بودن.

بابای سیاوش درحالی که سر تا پام رو می‌کاوید گفت:

- سیاوش تو که دختر باز نبودی! چجوری با این دختر زیبا آشنا شدی؟

با دستم موهام رو به سمت عقب هدایت کردم و به سیاوش خیره شدم، سیاوش اول برگشت یه نگاه به سیامک کرد و بعد از کشیدن یه نفس عمیق گفت:

- یک سالی هست با هانا آشنا شدم، هم دانشگاهیم بود و الان شده تمام زندگیم.

بعد با لبخند به من خیره شد، دیگه داشت حالم بد می‌شد، اگه من این حرف‌ها رو جلو مامانم می‌زدم مامانم همون‌جا با پشت دست می‌خوابوند توی دهنم تا پر از خون بشه!

باباش سری به نشونه‌ی عالی بودن تکون داد که من با لبخند سرم رو برگردوندم و به رو به رو خیره شدم، رفتن شربت بیارن یا بسازن؟ گلومون خشک شد بابا.

همینطور داشتم توی ذهنم با خودم حرف می‌زدم که نگاهم به یه نفر افتاد و مثل جن زده‌ها نگاهش کردم.

این یارو پلیسه اینجا چیکار می‌کرد؟ همون که اون روز با رهام دنبالم راه افتاده بودن؟ یا امام زمان!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- عه سیاوش، دستشویی کجاست؟

سریع گفت:

- بلند شو می‌برمت.

نگاهش داشتم و گفتم:

- نه نه، خودم میرم کار دارم یکم طول می‌کشه!

- مستقیم برو، از یکی از خدمتکارا بپرسی بهت می‌گه کجاست.

سرم رو تگون دادم و بعد از یه با اجازه کوچولو بلند شدم و با اون کفش‌ها تندتند شروع کردم به راه رفتن. پسره پناهی نگاهش به من افتاد و لبخند زد، اخمام رو کشیدم توی هم. برگشتم و نیم نگاهی به پشت سرم انداختم که دیدم سیاوش داره با باباش حرف می‌زنه، درهمون حین کراوات این پسره پناهی رو گرفتم و کشیدم با خودم، خندید و گفت:

- هی چته؟

چیزی نگفتم و با خودم کشیدمش، نگاهم به WC افتاد و با خودم بردمش توی دستشویی و کوبوندمش به دیوار.

- اینجا چه غلطی می‌کنی مرتیکه یابو؟

با خنده کراواتش رو درست کرد و گفت:

- اومدم کیک بخورم.

انگشت اشارم و فرو کردم توی سینش و گفتم:

- بین جوجه پلیس این دفعه بینم به پرو پای من پیچیدید همون جا فریاد می‌زنم و هویتتون رو لو میدم، از دوستت بپرسی می‌دونه من چه قدر کله خرابم.

اخماش رفت توی هم و دستم و پس زد و گفت:

- اولاً که فاصلت و رعایت کن، دوماً الان بد نیست اگه دوست پسرت بفهمه من و تو با هم توی این فضای بسته هستیم؟

یکمی نگاهش کردم و یهو لبخند بدجنس زدم، نگاهش رنگ تعجب گرفت... نزدیک شدم بهش و گفتم:

- بدتر از اون موضوع اینه که الان می‌زنه به سرم یهو، تمام نقشه‌هاتون رو بر باد میدم.

در سکوت فقط نگاهم کرد، یکم دیگه نگاهش کردم و از دستشویی زدم بیرون، نفسم گرفت. چرا دست از سرم بر نمی‌دارن کثافت‌ها؟

نفسم رو فوت کردم بیرون که یهو چراغا خاموش شد و من اون وسط گیر افتادم، انقدرم شلوغ بود که نگو... همه ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن، یا خنده خدا گم شدم فکر کنم!

همینجوری با مردم برخورد می کردم و سعی می کردم از لابه لاشون رد بشم که یکی از عقب هولم داد و خوردم به یه پسر و نوشیدنی توی دستش ریخت روی پیرهنش.

با عصبانیت به من نگاه کرد و توی اون شلوغی داد زد:

- کوری؟

منم که اصلا طاقت توهین ندارم سریع گفتم:

- نه بینام، کرم داشتم از قصد اومدم خوردم بهت بریزه روت... مرتیکه تحریم!

ابروش رو از تعجب انداخت بالا و گفت:

- تو دیگه کی هستی؟

پررو تر از قبل گفتم:

- هرکی هستم تو مفتشی؟

با دستش محکم زد بهم که یه قدم رفتم عقب، بقیه هم متوجه ماجرا شدن و سریع موزیک قطع شد و چراغ‌ها روشن شد، نگاه خصمانه‌ای بهش انداختم و گفتم:

- چیکار کردی؟

از این آقا زاده‌ها بود و معلوم بود حسابی دستش تو کاره، ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- خدا بهت رحم کرده بدترش رو سرت نیاوردم دختره‌ی پررو.

یکم نگاهش کردم و یهو داد زدم:

- سیاوش؟

دقیقا همون موقع که جیغ زدم سیاوش با دو اومد سمتمون، همه به ما نگاه می‌کردن.

- چیشده هانا؟

برگشت به پسره نگاه کرد و گفت:

من و اون پسره که حالا فهمیدم اسمش شروین خصمانه بهم نگاه می‌کردیم که یهو شروین با عصبانیت و صدای بلند گفت:

- لباسم رو ببین سیاوش، دختره‌ی کور فلج خورده بهم تمام لباسم رو به گند کشیده.

به سمتش حمله بردم که سیاوش با خنده جلوم رو گرفت و داد زد:

- پسره‌ی حیوون می‌فهمی چی می‌گی؟ فلج تویی با اون قیافت که شبیه یه ور آفتابه مسی!

همه زدن زیر خنده که سیاوش با خنده گفت:

- قربونت برم، ولش کن... ول کن!

شروین با عصبانیت داشت نگاهم می‌کرد که سیاوش نگاهش کرد و گفت:

- بیخیال شروین تو که اهل دعوا نبودی پسر، مثلاً تولدم‌ها!

همه دست زدن که پوکر به سیاوش خیره شدم و گفتم:

- ولم کن.

ما داریم گیس و گول هم و می‌کنیم اینا دست می‌زنن! فامیل هم مشکل دارن.

سیاوش ولم کرد و رفت طرف شروین و منم با قدم‌های محکم رفتم سمت جایی که نشسته بودم، بیا
یه شب اومدیم تولد که از دماغ و دهنو لوزالمعدمون زد بیرون! مثل برج زهرمار نشستم که بابای
سیاوش خندید و گفت:

- آفرین به جراتت دختر، خیلی خوشم اومد.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- مرسی، آخه حقش بود. منم که در برابر همچین کسایی اصلا ساکت نمی‌شینم!

سیامک در حال که انگشتاش رو گذاشته بود روی لبش گفت:

- کاملاً مشخصه!

الان بلند میشم مشخص و می‌کنم تو حلقش تا بیشتر مشخص بشه!

با عصبانیت موهام رو زدم پشت گوشم که بالاخره خدمتکار اومد و شربت به طرفم گرفت و منم برداشتم، می‌خواستم سه چهار تا تیکه بندازم بهش گفتم زشته حالا بابای این سیاوش نشسته آبرومون میره.

شربت رو مزه مزه کردم که بالاخره سیاوشم پیداش شد، لبخند به ل**ب داشت، تا نشست گفت:

- بابا زدی این پسرعمه‌ی ما رو ناکار کردی دختر، طرف از زبونت تعجب کرده بود.

جوابش رو ندادم چون جواب ابلهان خاموشیست، در اینجا نمی‌دونم چرا سیاوش رو ابله می‌دیدم، الکی عشقم کشید ابله ببینمش نمی‌دونم چرا! [خداوند مورد عنایتش قرار بده ان شاءالله.]

بی‌حوصله شربت و سرکشیدم که بالاخره بابای سیاوش دل ازمون کند و بلند شد تشریفش رو برد سمت یه نفر دیگه، آروم نشسته بودم که سیاوش یه نگاه به من یه نگاه به داداشش کرد و گفت:

- اه چه تولد بدی.

با جدیت گفتم:

- وقتی یه مشت بی‌فرهنگ دعوت می‌کنی همینِ دیگه عزیزم!

بعد برگشتم و جدی نگاهش کردم، پوفی کشید و با لحنی که خنده توش موج می‌زد گفت:

- بله حق با شماست.

آروم جوری که جلوی برادرش ضایع نشه گفتم:

- خاک بر سرت با اون پسر عمت!

دستش رو گذاشت روی دهنش و آروم گفت:

- هیش.

برادرش ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

- سیاوش انقدر حرف گوش کن بودی تو داداش؟

سیاوش خندید و گفت:

- دیگه دیگه.

پوزخندی زدم و یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- به هر حال هر کسی تغییر می‌کنه، شاید شما هم یه روز عاشق بشید و برای عشقتون هرکاری بکنید آقا سیامک.

سیامک یکمی نگاهم کرد و گفت:

- شاید حق با شما باشه!

سرم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم، بی‌دلیل از اینکه اومدم پیشمون شده بودم، سعی کردم خودم رو کنترل کنم برای همین گفتم:

- کاش یکم شور و حال این مهمونی بیشتر بود، همه با کلاس بازی درمیارن نمی‌چسبه!

همون موقع اعلام کردن برای صرف شام، لامصب این پولدارا اینجورین‌ها، سیامک بلند شد و با خنده گفت:

- اگه عصبانیتتون خوابیده تشریف بیارید شام هانا خانم.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- حتما مرسی!

همون موقع چند نفر اومدن و با شوخی سیاوش و بلند کردن و بردن با خودشون، لحظه آخر سیاوش برگشت نگاهم کرد که نگاه ازش گرفتم و بلند شدم دنبالشون راه افتادم، به سالن دیگه‌ای رفتن که فقط میز چیده شده بود و صندلی، خیلی شلوغ بود و منم سیاوش و گم کرده بودم. بیخیال شونم و انداختم بالا و به سمت میز رفتم، از توی این فیلم‌ها دیده بودم که چجوری برای خودشون غذا می‌کشن و با کلاس رفتار می‌کنن، یه بشقاب برداشتم و چند نوع غذا که حاوی جوجه و کباب و استیک و این چیزا بود چیده شده بود. چند تا تیکه جوجه برداشتم و همون جا روی صندلی نشستم، نگاه‌ها خیلی سنگین شده بود روم، امشب حسابی با اون دعوا توی چشم همه بودم!

با قرار گرفتن یه نفر کنارم سریع برگشتم و نگاهش کردم، پناهی بود.

پوفی کشیدم و گفتم:

- اگه اومدی روی اعصابم راه بری بد موقع اومدی!

با خنده نشست روی صندلی و مشغول غذا کشیدن برای خودش شد، همینجوری نگاهش می‌کردم که گفت:

- خیلی دل و جرأت داری، رهام الکی نمی‌گفت، آدم خیلی مناسبی رو برای این کار انتخاب کرده!

یه تیکه جوجه گذاشتم توی دهنم و گفتم:

- ببینم تو اصلا با چه عنوانی بلند شدی اومدی اینجا؟

خندید و با لحنی کلک گفت:

- من و دست کم گرفتی، به عنوان بهترین همکار سیامک برادر آقای شما اومدم. یادت نره ما کارمون حرفه‌ای.

سرم و تکون دادم و یهو چنگال و برداشتم و فرو کردم توی رون پاش که غذا توی دهنش موند و چشماش از حدقه زد بیرون، رفتم نزدیک و با صدایی جدی و تهدید آمیز گفتم:

- باید به عرضتون برسونم جناب سروان، من حوصله این بازی‌ها رو ندارم، بهتون گفتم دست از سرم بردارید؛ الان ببین من اعصاب مصاب درست ندارم این بلا رو سرت آوردم.

چنگال و بیشتر فشار دادم که از درد چشماش و بست و گفتم:

- پس دور و بر من نباشید، برای آخرین بار دارم میگم!

چنگال و کشیدم بیرون و با لباس خودش پاکش کردم، این من و نشناخته بود. من واقعا دل و جرأت همه کاری رو داشتم و از هیچیم نمی ترسیدم، همه اینا هم مربوط به حقوقی بود که پایمال شد!

بشقابش رو گذاشت روی میز و دستش رو مشت کرد و گذاشت روی پاش و گفت:

- دارن میان!

لبخند بدجنسی زدم و به حالت عادی برگشتم سمت بشقابم و به غذا خوردنم ادامه دادم.

صندلی کنارم کشیده شدم و سیاوش نشست، دوباره فازم و عوض کردم و لبخند زدم و به سیاوش خیره شدم. با لحنی مهربون گفتم:

- عزیزم میشه یه لیوان نوشابه به من بدی؟

با لبخند گفت:

برگشتم به سیامک که مشغول حرف زدن با پناهی بود خیره شدم، دستش رو با دستمال گذاشته بود روی پاش تا چیزی معلوم نشه، خوبیش این بود که کت و شلوارش مشکی بود و خون معلوم نمی‌شد!

سیاوش نوشابه رو داد دستم و یه جا سر کشیدم، خنک شدم و اصلا روحم تازه شد.

بعد از شام ملت بیکار دوباره ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن، به خدا یه تختشون کمه!

همینجوری نشسته بودم که یهو سیاوش بلند شد و دستم و گرفت کشید وسط، چشمام اندازه کاسه شده بود. صدای جیغ و سوت کل سالن رو برداشت، سیاوش لبخندی زد و در گوشم گفت:

- قرار امشب سوپرایزشون کنم.

ابروم و انداختم بالا که سیاوش به جایی اشاره کرد و همه کشیدن کنار. آروم گفتم:

- وای سیاوش اگه می‌خوای از این رقص‌ها چیه بری من بلد نیستم‌ها!

سیاوش از خنده قرمز شده بود، در حالی که مرده بود از خنده گفت:

- وای خدا، تانگو عزیزم، بعدشم خیالت راحت نیست!

در حالی که خودمم خندم گرفته بود گفتم:

- مرض، من و مسخره می‌کنه!

یه آهنگ پلی کردن، آهنگی که همیشه سیاوش برای من می‌خونه. لبخند روی لبم نشست، عاشق این آهنگ بودم. سرم و تگون دادم و گفتم:

- خوبه!

آهنگ «مگه میشه از امیر فرجام». سعی کردم خیلی عالی برقصم. سالن کلا تاریک بود و قسمتی که من و سیاوش می‌رقصیدیم روشن بود، تا حالا تو عمرم اینجوری توی تنگنا قرار نگرفته بودم، چون کلی چشم به ما بود! لبخند دندون‌نما زدم و موهام و با یه حرکت فرستادم عقب و با اون لبای قرمز رنگم همراه آهنگ برای سیاوش خندم:

"مگه میشه دور شی از من، مگه می‌شه نباشی؟"

تموم زندگیمی، از کی تو می‌خوای جدایی؟"

این دفعه سیاوشم همراهیم کرد:

"مگه میشه دور شی از من، مگه میشه نباشی؟"

تموم زندگیمی، از کی تو می‌خوای جدایی؟"

با لبخند نگاه دوختم به چشمای مشکیش، چرا یهو قلبم ریخت؟ یه حسی بهم دست داد. یه حسی که تا حالا تجربش نکرده بودم، حالم یه دفعه‌ای بد شد!

تا آخر با اون حالم رقصیدم و لبخند رو از لبم دور نکردم، وقتی رقصمون تموم شد سیاوش بغلم کرد و چراغا روشن شد. بقیه دست زدن و سیاوش گل مجلس وایساد و درحالی که دستش رو پشت کمرم گذاشته بود با صدای بلند رو به جمع گفت:

- امشب علاوه بر اینکه تولدم هست، بهترین شب زندگیم هم هست. به غیر از اون دعوا و...

[همه زدن زیرخنده] بهترین شب بود چون بهترین اتفاق زندگیم کنارم بود، کسی که یک ساله قلب من رو تصاحب کرده و با هر نفسش بهم زندگی و آرامش می‌ده.

برگشت به من که متحیر نگاهش می‌کردم نگاه کرد و با عشق گفت:

- مرسی از حضورت، مرسی از آرامشت، مرسی از اینکه همیشه پشتم بودی و صادقانه نگرانم شدی. اشک توی چشم‌هام نشست، من اونی نبودم که سیاوش می‌گفت، همینطور که توی چشم‌اش زل زده بودم لبخند زدم و آروم ل**ب زدم:

- دوستت دارم.

متقابلا لبخند زد و دوباره رو به جمع گفت:

- با اجازه پدرم می‌خوام از خانواده هانا خواستگاری کنم تا برای همیشه کنارم بمونه!

همه دست زدن. سعی کردم بغض رو قورت بدم، چشم‌هام رو چند بار بستم و باز کردم تا اشک ازشون دور بشه. برگشتم با لبخند به جمع نگاه کردم و نگام افتاد به پناهی، با لبخند ابرویی بالا انداخت و با انگشت‌اش علامت عالی بودن رو نشون داد؛ نگاه ازش گرفتم و سعی کردم بهش توجهی نکنم.

حالا که سیاوش من رو سوپرایز کرده بود، چطور بود منم سوپرایزش کنم؟

دستم رو گرفتم جلوی دهنم و صدام رو صاف کردم و بلند گفتم:

- اینکه من الان اینجام فقط به خاطر سیاوشه، هر حسی که به من داره متقابلا همون حس رو دو برابر بهش دارم.

برگشتم سمت سیاوش و نگاهش کردم و ادامه دادم: - فقط یه سوپرایز خیلی کوچولو برات دارم!

متعجب نگاهم کرد که بلند گفتم:

- ببخشید اون خدمتکاری که کیف و وسایل من رو گرفت می‌شه کیفم رو بیاره؟

چند لحظه منتظر موندم تا اون پسره که دم در ازم گرفته بود وسایل رو با کیفم اومد و به دستم داد، تشکر کردم و در کیفم رو باز کردم و دفتر خوشگل شکلاتی رنگ رو در آوردم و گرفتم سمت سیاوش، با لبخند گفتم:

- تنها هدیه‌ای بود که تونستم برات تهیه کنم عزیزم.

خندید و دفتر رو گرفت و بازش کرد، از تمامی چت‌های عاشقانمون اسکرین گرفته بودم و چاپش کرده بودم، عکسایی که باهم داشتیم چه عاشقونه چه مسخره بازی چاپش کرده بودم و گذاشته بودم توی دفتر، با خنده دست گذاشت روی دهنش و گفت:

- این بهترین هدیه‌ای بود که توی عمرم گرفتم.

حالا نمی‌دونم برای خر کردن من بود یا واقعا داشت راست می‌گفت! ولی هرچی که بود حسابی به وجد اومده بود و با هیجان رو به جمع می‌خندید و حرف می‌زد! شب بدی نبود، البته اگه اون دعوا و رومخ بودنای پناهی رو سانسور کنم! سیاوش شب عالی رو برام رقم زد، دیگه اطمینان داد بهم که واقعا دوستم داره. برگشتنی خودش من رو رسوند و موقعی که خواستم پیاده شم دستم رو گرفت و برگشتم نگاهش کردم، سرش رو انداخت پایین و گفت:

- هانا، این و همیشه یادت بمونه که من خیلی دوستت دارم!

لبخندی زدم و گفتم:

- منم دیوونه، چرا اینطوری حرف می‌زنی؟

سرش رو بلند کرد و آروم خندید و گفت:

- هیچی، فقط یهو دلم گرفت.

یکمی نگاهش کردم که دستم و ول کرد و گفت:

- برو عزیزم، مامانت نگران شده حتما تا الان!

بدون حرف پیاده شدم و اون پاش رو گذاشت روی گاز و رفت، تا آخر به رفتنش خیره شدم.

دستم و محکم کوبیدم روی میز و دنبال گوشیم گشتم، بالاخره پیداش کردم و با چشمای بسته و لحنی خواب‌آلود جواب دادم:

- بله؟

صدای رهام پیچید توی گوشم:

- سلام خانم براتی.

پوفی کشیدم و گفتم:

- ببین تو دیگه زدی رو دست هرچی سیریش. چی می‌خوای؟

با صدای آرومی گفت:

- چطوری بهتون بگم، شما با سیاوش تماس گرفتید؟

چشمام باز شد و با تعجب گفتم:

- چرا همچین سوالی می‌پرسی؟

بعد بلند شدم صاف نشستم، چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- واقعیتش، گزارش یه قتل به ما داده شده.

قلبم ریخت، فشارم افتاد. جوری که دست و پام لمس شده بودن. با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفتم:

- قتل؟ چه قتلی؟

انگار فهمید حالم بد شده که تند تند پشت سر هم گفت:

- بهتره یه سر به خونه پدریش بزنیند.

تا خواستم دلیلش رو بیرسم سریع قطع کرد. با سرعت شماره سیاوش رو گرفتم ولی خاموش بود، حس می‌کردم الانه که از دلشوره پس بیفتم، با هر زوری بود با صدای بلند که بغض قشنگ توش آشکار بود داد زدم:

- مامان؟

چند لحظه نگذشت که در باز شد و مامان اومد تو، با دیدن من زد توی صورتش و گفت:

- هانا چرا رنگت پریده مادر؟ چرا این شکلی شدی؟

با بغض گفتم:

- مامان بیا کمک کن بلند شم، تو رو خدا!

گرم نمیومد و بغض مثل لقمه تو گلویم گیر کرده بود و داشت خفم می کرد!

اومد سمتم و کمکم کرد بلند شم، دیشب حموم رفته بودم و موهام همینطوری باز و نم دار بود، به سمت کمد رفتم و گفتم:

- مامان یه مانتو شلوار به من بده، زود!

همینطور مونده بود توی کار من، انقدر مامان ترسیده بود که گفتم الان سخته می‌کنه؛ یه مانتو شلوار کشید بیرون و به کمک خودش پوشیدم، جون نداشتم موهام و بیندم برای همین یه شال همینطوری انداختم روی سرم!

رفتم سمت گوشیم و برش داشتم که مامان گفت:

- چیشده مادر؟ چرا انقدر پریشون شدی؟ چه خبری بهت دادن؟

برگشتم سمتش و با همون بغض گفتم:

- مامان دعا کن اتفاقی نیفتاده باشه، تو رو همون خدا دعا کن.

اشکم بالاخره چکید و به سمت خروجی رفتم، با بدبختی یه کفش پام کردم و از خونه زدم بیرون. تا سر کوچه با پاهای بی‌جون رفتم و دستم و برای یه ماشین بلند کردم، یه ماشین وایساد که پیرمرد بود رانندش، سریع سوار شدم و گفتم:

- آقا برو به این آدرس که میگم، سریع خواهش می‌کنم.

سریع آدرس رو گفتم و اون حرکت کرد، تمام مدت تو ذهنم فکرای بد خطور می‌کرد و دلشورم رو تشدید می‌کرد! وقتی رسیدم نمی‌دونم چه قدر پول دادم به راننده و فقط پیاده شدم. به خونه

بزرگشون نگاه کردم که پر از آدم بود و آمبولانس و رفت و آمد پلیس‌ها! یهو جون گرفتم و با سرعت دوییدم داخل خونه، مثل دیوونه‌ها داد زدم:

- سیاوش؟ سیاوش؟

همه با تعجب نگاهم کردن، نگاهم افتاد به سیامک که روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد، به سمتش حمله بردم و یقش رو گرفتم و جیغ زدم:

- سیاوش کجاست؟ چرا جواب گوشیش رو نمیده؟ کجاست کثافت؟

گریش شدت گرفت و چیزی نگفت، کنارش ولو شدم روی زمین و دستم و گذاشتم روی سرم و با جیغ گفتم:

- چرا نمی‌گید سیاوش کجاست؟ یکی بهم بگه تو رو خدا سیاوش کجاست.

همینطور که جیغ می‌زدم یه نفر اومد سمتم که لباس پلیس تنش بود، سریع بلند شدم و گفتم:

- آقا... آقا اینجا چه خبره؟ چ... چرا همه اینجا جمع شدن؟

کلاهدش رو از روی سرش برداشت و با جدیت گفت:

- متاسفانه الان آقای سیاوش آرمیده در پزشکی قانونی هستن، شک در قتلشون داریم برای همین چندی از خدمه و پدرشون رو به اداره بازجویی بردیم.

دنیا دور سرم می‌چرخید. پلیس رو تار می‌دیدم. یهو پهن زمین شدم و بلند زدم زیر گریه، تا حالا به این وضع نیفتاده بودم جز مرگ بابام، بلند ضجه می‌زدم و ناباور می‌گفتم «نه!» نفسم بالا نمیومد از شدت گریه، شوک بدی بهم وارد شده بود و دلم می‌خواست خودم رو با داد و فریاد تخلیه کنم. شالم از سرم لیز خورد و افتاد روی شونه‌هام، هیچی برام مهم نبود... هیچی! چند نفر اومدن سمتم و خواستن دلداریم بدن، ولی من بلندتر گریه کردم و سیامک هم همراهیم می‌کرد. نه این امکان نداره، سیاوش نمرده، یاد حرفای دیشبش افتادم، یاد اون دوستت دارم‌هاش، قلبم سوخت، جوری از چشمم اشک میومد که خودم هم باور نداشتم انقدر اشک ذخیره داشتم!

رو کردم سمت سیامک و گفتم:

- من و ببر پزشکی قانونی. تو رو خدا من و ببر اونجا، می‌خوام با چشمای خودم ببینم!

بلند شد و با وضعی پریشون به سمتم اومد، بازوم رو گرفت و بلندم کرد، با گریه به سمت خروجی رفتیم که یهو شروین جلومون ظاهر شد، اونم رنگ به رو نداشت و با دیدن وضعیت ما با وحشت گفت:

- چی شده؟

- نپرس شروین، نپرس!

پیرهن سیامک و چنگ زدم و گفتم:

- تو رو خدا بیا بریم!

شروین در حالی که دستاش می‌لرزید گفت:

- بیایید، هرجا می‌خواید برید من می‌برمتون.

سیامک من و کشوند به سمت ماشین شروین، سواری کرد و خودشم نشست، تمام مدت با صدای بلند گریه می‌کردم و اونا هم همراهیم می‌کردن. چه روز گندیه امروز، گوشیم رو برداشتم و شماره سیاوش رو گرفتم، دیوونه شده بودم، اون خانمه هی می‌گفت خاموشه، با گریه گفتم:

- چرا میگه گوشیش خاموش؟

شروین با گریه از توی آینه نگاهم کرد و گریش شدت گرفت، قلبم به معنای واقعی تیر می‌کشید و دست و پام عین بید می‌لرزید. چرا نمی‌رسیدیم پس؟ چرا نمی‌رسیدیم؟ می‌خوام با چشمای خودم ببینم تا باور کنم، شاید دارن دروغ می‌گن، شاید می‌خوان باهام بازی کنن، آره حتما همین‌طوره!

وقتی رسیدیم نفهمیدم چجوری در ماشین و باز کردم و موقع پیاده شدن خوردم زمین، ولی می‌دونم که برادر سیاوش با وضعیت بد خودش کمکم کرد تا بلند شم! در حالی که کمکم می‌کرد راه برم به داخل پزشکی قانونی رفتیم، تمام اون لحظاتی که شروین با مسئول و پلیس‌ها و افراد اونجا حرف می‌زد من گریه می‌کردم و زیر ل**ب می‌گفتم: «نه.»

شروین با حالی خراب اومد سمتمون و گفت:

- باید صبر کنیم.

تکیم تا الان روی دیوار بود، لیز خوردم و نشستم روی زمین و فین فین کردم، سرم و بلند کردم و با گریه به سیامک گفتم:

- تو رو خدا دارید با من بازی می‌کنید؟ سیاوش دوباره داره سر به سرم می‌ذاره؟ بهش بگید اصلا این شوخیش بامزه نیست.

سیامک نگاه اشکبارش رو دوخت به شروین و بعد از چند دقیقه سرش رو انداخت پایین.

سرم رو گذاشتم روی زانوم و به گریه ادامه دادم، باور اینکه سیاوش دیگه کنارم نیست برام سخت بود... حس می‌کردم این اتفاق غیر ممکنه!

با صدای سیامک که انگار داشت با کسی حرف می‌زد سریع سرم و بلند کردم و نگاهم افتاد به برانکاردی که روش کشیده شده بود، قلبم چنان بهم می‌کوبید که گفتم الان از سینم می‌زنه بیرون، با دست و پایی لرزون بلند شدم و به سمت برانکارد حمله بردم، روش و کشیدم و با دیدن صورت سفید سیاوش نشستم روی زمین و با دستم محکم برانکارد و نگه داشتم و بلند زدم زیر گریه، ضجه زدم و اسمش رو صدا زدم!

صدای گریه سیامک و شروین هم بلند شد، آرام بلند شدم و دستم و کشیدم روی صورتش و گفتم:

- چرا رنگت اینجوری شده عشق من؟ چرا چشم‌های خوشگل مشکیت و باز نمی‌کنی تا من دوباره مهربونی رو توش ببینم؟ چرا اون اخمات و نمی‌کشی توی هم و بهم گیر نمی‌دی؟ ببین موهام بیرون، سیاوش تو رو خدا بیدارشو و بهم گیر بده، قرار بود واسه رژ دیشب به حسابم برسی! بلند شو بزن تو گوشم!

با گریه داد زدم:

- بلند شو سرم داد بزن، بلند شو بگو چشمات و از من برنگردون!

ضجه زدم که چند تا زن اومدن و من رو از سیاوش جدا کردن، اسمش رو صدا زدم و دست و پا زدم تا ولم کنن!

روی سیاوش و کشیدن و برانکارد و حرکت دادن، سیامک روی زمین بود و دستش روی چشمش و گریه می‌کرد، شروین هم سرش رو گذاشته بود روی دیوار!

دستام و به زور از اون دوتا زن جدا کردم و کوبیدمش روی زمین و از ته دلم فریاد زدم:

- سیاوش!

به عکسش خیره شده بودم که با دستی که روی شونم نشست سرم و بلند کردم و نگاهم افتاد به دختری که چشم‌های مشکی رنگی داشت و ابروهای کمانی هم‌رنگ چشماش زیبایی خاصی رو به صورت کشیدش داده بود، با دیدن نگاه خیره من لبخندی زد و گفت:

- درکت می‌کنم عزیزم، تسلیت می‌گم!

به زور صدام بلند شد و گفتم:

- ممنون.

صدای گریه و قرآن با هم قاطی شده بود و اعصاب من رو متشنج می‌کرد، دستم رو گذاشتم روی سرم و بغض کردم، ولی قورتش دادم. چشمام از بس گریه کرده بودم می‌سوخت، هفت روز از مرگ بهترینم می‌گذره. هفت روز از نبودنش کنار من؛ خیلی سخته و تحمل دوریش رو ندارم.

بابای سیاوش حسابی قیافش در هم بود و با کسی حرف نمی‌زد، سیامک هم با چهره‌ای داغون به این ور و اون ور می‌رفت و شروین هم کمک دست سیامک با حال خراب خودش برای تدارک این مجلس زحمت می‌کشیدن.

دختره کنارم روی مبل نشست و گفت:

- من مهلام، دختر خاله سیاوش. خیلی ناراحت شدم و باورش برام سخته که نیست.

سرم رو تکون دادم و به ناخنای بی‌رنگ بلندم خیره شدم، وضعیتم حسابی داغون بود و اون دختری نبودم که همه می‌شناختن. از اون موقع پناهی هم رو به روم نشسته بود و زل زده بود بهم؛ انگار خودش می‌دونست که نباید زیاد دم پرم بشه.

مهلا دستش رو گذاشت روی دستم که نگاهش کردم، لبخند زد و گفت:

مهلا _ می‌دونم خیلی دوستش داشتی، من و شریک غمت بدون عزیزم.

فقط به تکیه دادن سرم اکتفا کردم و باز نگاه از او گرفتم. موقع ناهار شد و مردم بلند شدن؛ مهلا هم بلند شد و رفت. پوزخند روی لبم نشست و همون جا تکیه دادم به مبل. سرم داشت از درد منفجر میشد، شروین به طرفم اومد و گفت:

- هانا، بلندشو بریم یه چیزی بخور. جون نداری دختر.

توی این چند روز اخلاق شروین از این رو به اون رو شده با من، دیگه باهام بد نیست و اتفاقا هم دردی می‌کنه!

آروم گفتم:

- میل ندارم.

پوفی کشید و کنارم روی مبل نشست و گفت:

- منم همین‌طور!

آهی کشیدم و گفتم:

- تو دیگه چرا؟

دستاش رو بهم قفل کرد و گفت:

- اتفاق‌های اخیر اشتهام رو کور کرده، اینکه می‌گن سیاوش به قتل رسیده. همش روی اعصابم بازی می‌کنه!

سریع سرم رو چرخوندم طرف شروین و گفتم:

- قتل؟ به قتل رسیده؟

برگشت و نگاه آبی رنگش که هم‌رنگ چشمای خودم بود رو دخت توی چشمام و گفت:

- آره، برای همین سریع بردنش پزشکی قانونی.

ناخن‌ام رو توی کف دستم فشار دادم و گفتم:

- نمی‌دونی کی این کار و کرده؟

سرش رو به علامت نه تکون داد و گفت:

- اگه می‌دونستیم که الان داییم آروم نشسته بود.

یعنی به همین راحتی یه نفر رو توی خونه خودش، توی این عمارت بزرگ که یه عالمه محافظ داره می‌تونن بکشن؟ این ماجرا یکم بودار بود، با چشمم سریع دنبال پناهی گشتم. نبود! مجبور بودم خودم رو بزنم به خنگ بودن، الکی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باید پیداش کنیم!

دستش رو گذاشت روی چشماش و مالوندشون، شروین موهای کوتاه قهوه‌ای رنگ داشت و صورتی سفید و ته ریش‌های رنگ موهایش و چشمای آبی، ابروهایی که قهوه ای رنگ بود و دست توش برده بود!

خستگی از سر و روش می‌بارید، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی خسته‌ای، برو استراحت کن.

سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- حتی حوصله خوابیدن و استراحت هم ندارم.

دستم و گذاشتم روی شونش و بلند شدم، بدنم درد می‌کرد. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- دختر راحتی هستی؟

زل زدم توی چشماش و گفتم:

- این و بدون هیچی برای من مهم نیست، چون مهم‌های زندگیم رو از دست دادم.

می‌خواستم اضافه کنم من دختر بدیم، اصلا خوب نیستم ولی سیاوش از این کلمه بدش می‌ومد و همیشه بهم می‌گفت جایی نگو.

به سمت پذیرایی رفتم و دنبال بابای سیاوش گشتم، به سمتش رفتم که نگاهش به من افتاد، غم رو واقعا توی چشماش می‌دیدم و مانع از هر شکی توی فکر من می‌شد!

بهش که رسیدم آرام گفتم:

- ببخشید که این همه وقت مزاحم شدم، این و بدونید اگه سیاوش پسر شما بود، صاحب قلب منم بود. برای همین با شما هم دردم و توی همه مراسمات هستم، الان دارم میرم یکم حال خوب نیست، مرسی که راهم دادین.

لبخند محزونی زد و گفت:

- هانا جان، تو عزیز سیاوش بودی. چطور می‌تونم نسبت بهت بی‌تفاوت باشم؟ هیچ وقت ترکمون نکن و پیشمون بیا، هرچند فامیل نیستیم ولی فراموشمون نکن، این حرفا رو هم دیگه زن.

دیگه واقعا توی دوراهی گیر کرده بودم، حرفای پلیس‌ها یا حرفای این! برای همین سرم و تگون دادم و گفتم:

- حتما، من رفتم خدا حافظ.

چند قدم دور شدم که سریع گفتم:

- وایسا.

برگشتم سمتش که با دستش به یه نفر اشاره کرد و یه مرد کت و شلواری کنارش وایساد، به اون مرد بلند گفتم:

- خانوم رو به جایی که می‌خوان ببر.

نگهبان سرش رو تکون داد و به سمتم اومد، سرم رو به نشونه‌ی تشکر تکون دادم و همراه نگهبانه از خونه خارج شدم، انقدر سرم درد می کرد که اصلا حوصله‌ی خداحافظی با سیامک و شروین هم نداشتم!

سوار ماشین مدل بالا شدم و مقصد رو گفتم، ولی نه مقصد واقعی. من باهوش بودم و به هیچ وجه خودم و جای زندگیم رو به کسی لو نمی دادم، اونم آدمایی که نمی شناختمشون.

یه خیابون پایین تر از خونه خودمون پیاده شدم و تشکر کوتاهی کردم و بعد از این که مطمئن شدم رفته راه افتادم به سمت خونه. وقتی رسیدم در و با بی حالی باز کردم و وارد شدم، مامان و هاله داشتن سبزی پاک می کردن و هیربود هم ولو روی مبل خوابش برده بود. آروم زیر ل**ب سلام کردم و به سمت اتاق راه افتادم که مامان صدام زد؛ برگشتم نگاهش کردم که با مهربونی گفت:

- درسته خیلی مخالفت رابطه تو و اون خدا بیامرز بودم ولی، جوون مردم بود و انسان. این و بدون از مرگش خیلی ناراحت شدم و اعصابم بهم ریخت عزیزم. درکت می کنم، به هرحال تو هم دوستش داشتی و الان بهت حق میدم توی این وضع باشی، خیلی دوستت دارم دخترم.

بغض کردم و اشک توی چشمام نشست، با بغض گفتم:

- داغونم مامان، خیلیم داغونم.

اشکام دوباره ریختن و سریع از جلوی چشم همشون دور شدم، در اتاق و بستم و با همون لباس‌ها روی تخت ولو شدم و گریه کردم، دوباره حسابی خودم رو خالی کردم که یه نفر از پشت بغلم کرد، برگشتم و دیدم که هاله است!

نگاهش اشکی شد و گفت:

- آجی، تو رو خدا اینطوری نکن با خودت.

گرم شدت گرفت و محکم هاله رو بغل کردم، اونم همراهیم کرد و دوتایی باهم خودمون رو خالی کردیم.

چند دقیقه گذشت که از بغلم اومد بیرون و اشکاش رو پاک کرد، شالم رو از سرم در آورد و گفت:

- بلند شو لباسات و در بیار، یکم بخواب چشمت با کاسه خون فرقی نداره.

به زور بلند شدم و با فین فین مانتو مشکی رنگم رو در آوردم و شلوارم و با یه شلوار مشکی عوض کردم، یه تیشرت مشکی هم پوشیدم و دوباره روی تخت نشستم. به هاله گفتم:

- هاله بلند شو یه قرص سردرد بیار بخورم!

چشمی گفت و سریع از اتاق رفت بیرون، نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم و باز کردم. مغزم اتصالی کرده بود و کم‌کم داشت ارور می‌داد، چند دقیقه بعد هاله با یه قرص و یه لیوان آب وارد شد. سریع از دستش گرفتم و خوردم. لیوان و دادم دستش و دراز کشیدم و گفتم:

- تو رو خدا وقتی خوابم سر و صدا نکنید، هفت روزه نخوابیدم.

سرش رو تکیه داد و از اتاق رفت بیرون، گوشیم رو گذاشتم روی سایلنت و به عکس سیاوش که پس زمینم بود خیره شدم و گفتم:

- خیلی دوستت دارم.

بعد با بغض صفحه رو خاموش کردم و سرم رو روی بالش فشار دادم، پتو رو کشیدم روی سرم و سعی کردم که دیگه گریه نکنم.

خیلی نگذشت که سریع خوابم برد. همش خواب سیاوش و می‌دیدم، خواب شب تولدش و حرفایی که بهم می‌زد. ولی یهو خواب حرف‌های رهام رو می‌دیدم. تمام مدت توی خواب ناله می‌کردم و حتی خودم هم متوجه ناله‌هام می‌شدم!

انگار توی حالت خواب و بیداری قرار گرفته بودم، گلو می‌سوخت و شدت گرما به کابوسایی که می‌دیدم افزون می‌شد.

نمی‌دونم چه قدر زمان گذشت، چه قدر خواب دیدم و اون خوابا برام تکرار شد ولی وقتی چشم باز کردم نگاهم به اولین چیزی که افتاد ساعت روی دیوار رو به روم بود که 7 رو نشون می‌داد. آب گلوم رو زوری قورت دادم چون خیلی می‌سوخت، بلند شدم و نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم، روز بود. تعجب کردم. در باز شد و هیربود و هاله با لباس مدرسه اومدن داخل و با دیدن من که با تعجب نگاهشون می‌کردم سلام کردن، جواب سلامشون رو دادم و آروم گفتم:

- ساعت چنده؟

هاله لقمه نون پنیری که مامان براش درست کرده بود و گذاشت توی کولش و گفت:

- هفت صبح.

با تعجب گفتم:

- یعنی من تمام دیروز رو خواب بودم؟

هیربود با لحن باور نکردنی که انگار خیلی مهم بود براش این موضوع گفت:

- آره آجی، کلی خوابیدی.

لبخند آرومی زدم و هاله با یه خداحافظی سریع رفت بیرون. جوابش رو دادم و دستی به موهام کشیدم، هیربود آروم اومد سمتم و با ناراحتی گفت:

- آجی؟

با مهربونی گفتم:

- جانم؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- یعنی دیگه سیاوش نمیاد دنبالم مدرسه؟ من کلی به دوستانم پز می‌دادم که این آقا پولداره دامادمونه!

اشک توی چشمام حلقه زد و دستش رو گرفتم و گفتم:

- نه، دیگه نمیاد. اون الان خوابیده، یه خواب ابدی!

سرش رو که بلند کرد اشک توی چشماش بود، برای اینکه دوباره حالم خراب نشه... اشکام رو تند تند پاک کردم و گفتم:

- برو مدرسه دیگه، تا منم حاضر شم برم به درس برم.

سرش رو تکون داد و با برداشتن کیفش از اتاق رفت بیرون، احساس خفگی بهم دست داد. این دفعه مامان اومد داخل اتاق و گفت:

- هانا جان؟ دارم بچه ها رو می برم مدرسه. میری دانشگاه؟ چند روزه هی تماس می گیرن عزیزم.

بلند شدم از روی تخت و گفتم:

- آره مامان، می رم.

باید می رفتم، نمی رفتم و تو خونه می موندم می مردم از غصه. مامان خدا حافظی کرد و رفت.

به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتم و شستم، به آینه نگاه کردم. چهرم به معنای واقعی ترکیده بود. زیر چشمم گود افتاده بود و چشمم قرمز و بی جون بودن. شونه ای بالا انداختم و از دستشویی اومدم بیرون و به راست به سمت اتاق رفتم، انقدر بی حوصله شده بودم که حتی حال نداشتم موهام و شونه کنم و همینطوری با کش بستمشون.

مانتو شلوار مشکی رنگ و مقنعه همرنگشون رو برداشتم و بی حوصله پوشیدم. دیگه مدل موهام برام مهم نبود و البته حال نداشتم!

گوشی و کولم و برداشتم و بی‌حوصله چند تا کتاب مربوط و دفترم و انداختم توش و به سمت خروجی رفتم. یه کتونی پام کردم و از خونه خارج شدم!

کاش یه آژانسی چیزی می‌گرفتم، کی حال داره با مترو بره؟ اه.

ولی مجبور شدم با مترو برم چون اونقدر پول نداشتم که برای آژانس بدم، با بدختی و تاخیر به دانشگاه رسیدم. بچه‌ها یه جوری نگاهم می‌کردن. خودم هم فهمیده بودم که سیاوش دیگه کنارم نیست تا شونه به شونم راه بیاد، بچه‌های دانشگاه همیشه من رو با سیاوش می‌دیدن، الان یه حالت دلسوزانِ توی نگاه‌هاش ولی من هنوز غرور خودم رو داشتم و نمی‌ذاشتم کسی با ترحم نگاه کنه. در کلاس و زدم و آروم وارد شدم. بچه‌ها همه نگاهشون به سمت من چرخید و متعجب شدن. خوب معلومه، دختری که همیشه مانتوهاش نصف بود و شلوار تنگ و مرتب و تمیز و آرایش کرده بود الان انقدر داغون باشه واقعا تعجب داره!

استاد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تاخیر داشتید خانم براتی، بعد از چند روز اومدین اونم با تاخیر؟

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم، چون اگه دهنم و باز می‌کردم مطمئنا جز فحش ناموسی چیزی ازش بیرون نمیومد.

وقتی دید خیره دارم نگاهش می کنم نفس عمیقی کشید و با تکیه دادن سرش به عنوان تاسف گفت:

- بفرمائید بشینید!

محکم در کلاس رو بستم و رفتم نشستم صندلی ردیف اول که خالی بود، آب دهنم و قورت دادم ولی گلویم بی نهایت درد می کرد. استاد درس می داد و من هیچی نمی فهمیدم، چون فکر می کردم اصلاً اینجا نبودم. آنقدر حواسم پرت بود که متوجه نگاه خیره بچه ها به خودم نشده بودم.

بعد به مدت که به تخته خیره بودم دستی روی دستم نشست که سریع نگاهش کردم، سوگند با لبخند غمگینی گفت:

- سلام عزیزم!

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

بچه ها توی کلاس نشسته بودن و با سکوت به من نگاه می کردند، متوجه شدم که استاد رفته بود و کلاس تموم شده. متعجب نگاهشون کردم که نگاهم به رنگی رهام افتاد، تا دیدم دارم نگاهش می کنم سریع نگاهش رو گرفت و دوخت به برگه جلوش!

- چیزی شده بچه‌ها؟ چرا اینجوری نگام می‌کنید؟

یکی از پسرا که خیلی هم بهش می‌خورد باکلاس باشه گفت:

- تسلیت می‌گیرم، تازه دو روزه متوجه موضوع مرگ سیاوش شدیم. واقعا خیلی ناراحتیم همه و می‌خوایم که ما رو شریک بدونید در غمتون!

باز هم یاد مرگ سیاوش ریشه انداخت به تمام وجودم، نفس عمیقی کشیدم تا از بغضی که توی گلو منقش بسته بود جلوگیری کنم، برای همین لبخندی زدم مثل زهرمار که تلخیش دل خودم رو هم زد چه برسه به بقیه، بعد گفتم:

- ممنون، مرسی از اینکه درک می‌کنید.

همین، من هیچی از محبت کردن نمی‌دونم و الان پشیمونم از اینکه محبتام رو خرج سیاوش نمی‌کردم!

کم‌کم همه بلند شدن و با تسلیت گفتن‌هاشون کلاس رو ترک کردن، سوگند دستم رو فشرد و گفت:

- پاشو بریم بیرون عشقم.

دستش رو متقابلا فشردم و گفتم:

- یکم سرده. تو برو برگشتنی با هم می‌ریم خونه!

سرش رو تگون داد و بلند شد و از کلاس رفت بیرون، حالا فقط من مونده بودم و رهام. خواست بلند شه بره که نیرو گرفتم و با دو رفتم سمت در و محکم کوبیدمش به هم و جلوش و گرفتم و با صدایی که خش دار بود گفتم:

- کجا؟

از حرکت من تعجب کرد و سر به زیر گفت:

- من می‌خواستم بعدا باهاتون حرف بزنم، چون الان حال خوبی ندارید.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بعدا؟ کثافت مگه شما قول ندادید همه چی رو تحت نظر داشته باشید؟

سکوت کرده بود، بی‌توجه بهش پیرهنش رو گرفتم و به حالت گلایه تکونش دادم و گفتم:

- مگه قول نداده بودی؟ پس چیشد؟ یعنی انقدر راحت یه نفر میاد خونه طرف و اون رو توی خونه خودش می‌کشه؟ چرا چیزی نمی‌گی عوضی؟

دست من رو محکم پس زد و گفت:

- ما بهتون چند بار گفتیم برای همکاری ولی مرغ شما یه پا داشت. پس ما رو سرزنش نکنید خانم براتی. خودتون رو سرزنش کنید.

این دفعه پوزخندم پررنگ تر شد، با حالی خراب گفتم:

- دوستت بهت نگفته؟ پناهی رو میگم. همون شب توی اون مهمونی بود، همون شبی که توی دستشویی و سرمیز شام حالش رو جا آوردم؟ بهتون نگفت چنگال و تا ته فرو کردم توی پاش؟ هان؟ یعنی هیچی بهتون نگفته؟ جالبه، هه. ببینم از کی تا حالا یه پلیس تا لحظه آخر تو اون خونه می‌مونه و به مردی که سیاوش رو به قتل رسونده مشکوک نشده؟ به احتمال زیاد می‌دونید که پناهی به عنوان رفیق سیامک توی اون مراسم حضور داشته و سیامک برای اینکه بهترین رفیقش بود اون رو تا چند ساعت بعد از مهمونی پیش خودش نگه داشته!

در طول مدتی که من حرف می‌زدم سرش هی بالا پایین می‌شد و من راحت می‌تونستم تعجب رو توی نگاهش بخونم.

ادامه دادم:

- حالا خودم رو سرزنش کنم؟

دستم رو به سمت خودم گرفتم و با بغض گفتم:

- خودم رو سرزنش کنم؟ برای مرگ سیاوشی که همون شب تولدش بهترین شب زندگیش شده بود سرزنش کنم؟ آره نامرد؟

همون جا نشستم وسط کلاس که اونم تکیه داد به دیوار و گفت:

- ما به خیلی چیزا مشکوکیم خانم براتی، خودتون باید حضوری ببینید.

در حالی که جلوی اشکام رو می گرفتم گفتم:

- من فقط می‌خوام قاتلش پیدا بشه. هرکاری شده می‌کنم حتی به قیمت ارزش خودم!

با زدن این حرفم سریع نگاهم کرد، این دفعه واقعا نگاهش به نگاهم قفل شد. گستاخ توی چشماش زل زدم و گفتم:

- چیه؟

تعجب و توی چشماش می دیدم، با صدای آرومی گفت:

- شما که جدی نمی‌گید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به نظرت من با تو شوخی دارم؟

نگاهش رو سریع گرفت و دستش رو کشید لای موهایش، شاید هیچ وقت یه دختر به این راحتی بهش همچین حرفی رو نزده که انقدر بهم ریخت!

از وسط کلاس بلند شدم و به سمت کولم رفتم، خواستم برم بیرون که گفت:

- خانم براتی؟

وایسادم ولی برنگشتم، صداش جدی شده بود.

- شما برید بیرون دانشگاه تا منم پیام با هم می‌ریم اداره!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و در و باز کردم که چشمم به همون دختر چادریه افتاد، نگاهش اول به خودم بود ولی بعد با تعجب رفت به پشت سرم. اوه اوه فکر کنم خیلی کار خراب شد، شوئم و بیخیال انداختم بالا و با زدن یه پوزخند به دختره از کلاس رفتم بیرون. بچه های توی راهرو یه جوری نگاهم می کردن، همه ی دانشگاه می دونستن من با سیاوش رفیق بودم.

به سمت دفتر مدیریت رفتم، در زدم و وارد شدم... چند تا دانشجو داخل دفتر بودن ولی برای من مهم نبود، آقای زندی نگاهش به من افتاد و لبخند مهربونی زد که ازش بعید بود، با دستش به سمت مبل اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خانم براتی!

به سمت مبل رفتم و نشستم روش. با انگشتم ور می رفتم تا دانشجوها کارشون تموم شه. بعد از اینکه تموم شد تا پاشون رو گذاشتن بیرون برگشتم سمت زندی و گفتم:

- ببخشید مزاحم شدم می خواستم چیزی بهتون بگم.

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

- مراحمی، راستی بابت نامزدتون تسلیت میگم دختر.

واقعا فکر می کرد نامزدِم یا خودش رو زده به اون راه؟ زیر ل**ب یه تشکر زوری کردم و گفتم:

- بابت این چند وقت که نبودم...

مثل گاو پرید وسط حرفم و گفت:

- اتفاقا منم می خواستم راجع به این موضوع باهاتون حرف بزنم، این اتفاقی که افتاده درد کمی نیست دخترم، مادرتون همه چی رو اطلاع داده و اینکه شما بلند شدین امروز اومدین دانشگاه دور از انتظار ما بود برای همین تا امتحانات من به شما مرخصی میدم به شرطی که سعی کنید همواره از درس هم عقب نمونید و از بچه ها حتما جزوه و مسائل درسی رو بپرسید. حس می کنم حضور شما فعلا در این دانشگاه مقدور نباشه.

حرفاش یکم بودار بود، اخمام رو کشیدم در هم و خواستم دوباره حرف بزنم که سریع گفت:

- خیالتون راحت، بفرمائید من مرخصی شما رو رد می کنم.

اصلا نداشت من زر بزنم، منم از خدا خواسته بلند شدم و به سمت بیرون رفتم و در و محکم کوبیدم به هم. با قدم های تند به سمت خروجی دانشگاه رفتم که سوگند سریع جلوم و گرفت و گفت:

- عه کجا میری؟

- خوب گوش کن سوگند، من واسه مدت زیادی مرخصی گرفتم. اگه اتفاقی واسم افتاد، می‌خوام که...

یهو سکوت کردم، به سوگند نباید چیزی می‌گفتم چون ممکن بود به خطر بیفته؛ سوگند کنجکاو پرسید:

- چی داری میگی هانا؟ می‌خوای که چی؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند تلخی گفتم:

- هیچی!

یه خداحافظی زیر ل**ب کردم و خواستم برم که دستم و کشید و جدی گفت:

- هانا غلط اضافی نکنیا، یه دفع خودکشی نکنی که می‌کشمت عوضی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خودکشی کار بچه سوسول‌هاست، خداحافظ.

دستم و از توی دستش کشیدم بیرون از دانشگاه رفتم بیرون، یکم از دانشگاه دور شدم و گوشه‌ای وایسادم تا رهام بیاد.

خیلی منتظر شدم و این پا و اون پا کردم که بالاخره دیدمش داره با همون دختر چادرپه میاد، رهام یکم عصبی بود و دختره هم اخم کرده بود و حرفی نمی‌زد، به قیافه دختره دقت کردم. صورت گرد سفید و چشمای خیلی درشت قهوه‌ای روشن، دماغ کوچولو لبای کوچولو، خیلی خوشگل بود و معلوم بود آرایش کنه خیلی جذاب میشه!

رهام برگشت سمتش و با یه نگاه جدی چیزی بهش گفت که اونم دلخور نگاهش رو گرفت و ازش جدا شد، رهام سرش رو به عنوان تاسف تکون داد که من بیخیال به سمتش رفتم، دختره نگاهش به من افتاد و ثابت وایساد. بیخیال تر از قبل به رهام ادامه دادم و وقتی رسیدم بهش گفتم:

- من اومدم.

رهام سریع برگشت سمت من و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- سریع سوار ماشین بشید.

با تعجب گفتم:

- ماشین؟ من ماشین نمی‌بینم!

سوییچ ماشینش رو آورد بالا و ریموت و زد، با صدای بوق ماشین سریع برگشتم و نگاهم افتاد به یه ماشین مدل بالا، آهان این چند وقت پیش هم سوار همین ماشین شد.

بیخیال به سمت ماشین رفتم و خواستم جلو بشینم که خیلی جدی گفت:

- صورت خوشی نداره جلو بشینید، بفرمایید عقب.

چشم‌ام رو توی حدقش چرخوندم و رفتم در عقب و باز کردم و نشستم، اونم بعد از سرک کشیدن به اطراف سریع سوار شد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

تمام مدت که توی راه بودیم دوتامون هیچی نمی‌گفتم. میلی هم نداشتم باهاش حرف بزنم. لابد خیلی ازش خوشم میاد!

تو همین فکر بودم که گوشیم توی جیبم لرزید، درش آوردم و به صفحش نگاه کردم. شماره ناآشنا بود، اتصال و زدم و جواب دادم:

- بله؟

صدای مردونه ای به گوشم خورد:

- سلام، خانم براتی؟

جدی گفتم:

- بفرمائید خودم هستم.

دور و برش شلوغی بود و یکم سخت صداش رو می شنیدم:

- من وکیل سیاوش هستم، نامزدتون.

ابروم رفت بالا و به آئینه ماشین نگاه کردم، نگاه رهام هم به سمت من بود. لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- بله، مشکلی پیش اومده؟

- واقعیتش، بهتره به آدرسی که میگم تشریف بیارید، یه سری چیزا هست که باید حتما بهتون بگم.

یکم سکوت کردم ولی بعد با تردید گفتم:

- من الان دانشگاه هستم، نمی تونم بیام. ولی آدرس و برام بفرستید حتما تا بعد از ظهر میام پیشتون.

در حالی که صداش قطع و وصل میشد گفت:

- باشه، پس به امید دیدار!

خدا حافظی کردم و گوشیم و گرفتم جلوی صورتم، به صفحش زل زدم که با صدای رهام نگاه از گوشی گرفتم و دوختم بهش.

- مشکلی پیش اومده؟

مرده از فضولی نمی دونه چجوری از زیر زبونم بکشه بیرون، نفس عمیقی کشیدم و گوشیم و گذاشتم توی جیبم و گفتم:

- نه، وکیل سیاوش تماس گرفته بود تا برم پیشش. گفت یه سری چیزا هست که باید بهم بگه.

- چی می‌خواد بهتون بگه؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- اگه می‌دونستم که دیگه ازم نمی‌خواست برم پیشش مغز جلبکی!

سرش و اون ور کرد، پلیس هم انقدر خنگ؟ یه لحظه لرزیدم. کسی که در برابر نشسته پلیس. ممکنه از سر لج باهات هر کاری بکنه!

نفس عمیقی کشیدم و روم و کردم سمت پنجره، به بیرون خیره شده بودم و به فکر اتفاقی بودم که برای سیاوش افتاده بود.

زمان خیلی زود گذشت، مثل روزایی خوبی که با سیاوش بودم و مثل باد گذشت!

رهام ماشین و متوقف کرد که نگاهم به سردر کلانتری افتاد، درست اون ور خیابون.

- ممکنه تعقیبتون کرده باشن، پس بهتره خیلی ریلکس پیاده بشید و داخل مغازه لباس فروشی بشید تا بعد از بررسی ماموران ما و اطلاع گرفتن از اینکه هیچ خبری نیست، اون موقع شما وارد اداره پلیس می‌شید!

نفسم و فوت مانند فرستادم بیرون و در حالی که به جلو خم می‌شدم گفتم:

- اول یه دستمال کاغذی بده.

خم شدم جلو و دستم رو به سمت جعبه دستمال کاغذی دراز کردم که اونم همزمان دراز کرد و دستامون با هم برخورد کرد، برای من مهم نبود ولی انگار برای اون خیلی مهم بود چون سریع دستش و کشید. من هنوز تو کف خالکوبیاشم!

لبخند بدجنسی زدم و یه دستمال کاغذی از جعبش کشیدم بیرون و از ماشین پیاده شدم. خیلی ریلکس به سمت مغازه لباس فروشی رفتم و داخلش و نگاهی انداختم، منتظر خبر بودم ولی هیچ خبری نمی‌شد. حدود بیست دقیقه توی لباس فروشی گشتم ولی هیچ، به سمت آیینه قدی توی مغازه رفتم و به خودم نگاه کردم. وضعیتم به معنای واقعی داغون بود، دیگه اون دختر نبودم که همیشه استایل شیکی داشت! پوزخندی به قیافه خودم زدم و از جلوی آیینه دور شدم که دقیقا گوشیم توی جیبم لرزید... درش آوردم و با دیدن شماره رهام جواب دادم:

- معلوم هست چه خبره؟ زیر پام باغچه سبز شد!

صدای همیشه ریلکسش و شنیدم:

- متاسفم خانم براتی، هیچ خبری نیست می‌تونید تشریف بیارید.

تازه هیچ خبری نبوده ما رو علاف خودشون کردن، دیگه خبری بود چی می‌شد!

بدون خدا حافظی قطع کردم و از مغازه زدم بیرون، صاحب مغازه یه جوری نگاه کرد که خودمم فهمیدم خیلی الاغم، سه ساعته دارم توی مغازه یارو می‌چرخم هیچی هم نگرفتم. وایسادم و طلبکارانه گفتم:

من - چیه؟ آدم ندیدی؟

فقط سرش رو تکون داد که چشم غره رفتم بهش و از مغازه اومدم بیرون. به سمت اداره پلیس رفتم و داخل شدم، سربازه جلوم و گرفت و گفت:

- حجابتون و رعایت کنید!

- برو بابا.

من موندم کی توی کلاتری به حجاب گیر دادن که این مثل درخت جلوی من سبز شده و حجاب حجاب می‌کنه!

با دیدن رهام نگاهم و طلبکارانه کردم و همین‌طور که بهش نزدیک می‌شدم گفتم:

- سه ساعت علاف شدیم. یارو نزدیک بود فحش بهم بکشه!

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت، زبون نداره که بیچاره. پوزخندی زدم و گفتم:

- الان دیگه باید چه قدر وایسم؟

خواست چیزی بگه که در سمت راستم باز شد و پناهی با قیافه خندونی اومد بیرون، خیلی آدم عوضی این. از اون کثافت‌های آب زیر کاه.

با دیدن من ابرو انداخت بالا و گفت:

- بهیبه، می بینم موش کوچولو خودش با پای خودش اومده توی دام.

یه تای ابروم انداختم بالا و مثل لحن خودش گفتم:

- به به، می بینم که هنوز پوستت کلفته و هیچیت نشده. پات بهتره جوجه؟

دستی به پاهاش کشید و گفت:

- از لطف شما، عالی!

یکم بهش نزدیک شدم و گفتم:

- من خیلی از این لطفا می کنم، مواظب جای دیگت باش.

بلند خندید که با صدای رهام خندش جمع شد.

- زشته، تمومش کن مسعود!

اوه پس اسمش مسعود. شیطون نگاهش کردم که با دیدن نگاه من لبخندی زد و نگاه دوخت به رهام و گفت:

- می‌تونید برید داخل، الان که من و تو رو اینجا با هم بخوره!

خواستم چیزی بهش بگم که سریع رفت، منم که اصلاً نمی‌تونم جلوی دهنم و بگیرم گفتم:

- این دفعه گیرش بیارم، سر و تهش و ج....

که با صدای محکم رهام ساکت شدم.

- کافیه خانم!

بعد با قیافه‌ای جدی به سمت اتاق رفت و در زد و بعد بازش کرد و داخل شد، یه احترام نظامی گذاشت که منم خیلی بیخیال وارد شدم و بی‌اهمیت به آدمای داخل اون اتاق گفتم:

من _ پلیس مملکت شعور نداره وایسه اول خانم‌ها داخل شن!

سرش رو انداخت پایین، فکر کنم خیلی زدم جلوی همکاراش با خاک یکسانش کردم، سرم و بلند کردم که با یه مرد مسن و یه مرد جوون رو به رو شدم، بلند گفتم:

- سلام.

لبخندی زدن و جوابم و دادن، بدون اینکه تعارفم کنن به سمت مبل رفتم و نشستم. مقنعم و کمی درست کردم و خیلی ریلکس گفتم:

- من چه کاری می‌تونم بکنم؟

مرد مسن که پشت میز نشسته بود نگاهی به رهام انداخت و گفت:

- دخترم، شما اول باید کل ماجرای مهمونی رو برای ما تعریف کنید. چه آدم‌هایی مشکوک بودن و چه کسایی به نامزدتون نزدیک!

منم متقابلا برگشتم به رهام که مثل درخت وایساده بود نگاه کردم و گفتم:

- من حوصله توضیح دوباره ندارم. مطمئنم اون یارو پناهی بهتون همه چی رو گفته، پس دوباره حرفای تکراری می‌شنوین مگر اینکه یه ذره از مسائل شخصی خودمون بگم. درضمن سیاوش نامزد بنده نبود، دوست پسرم بود!

نمی‌دونم والا چرا انقدر اصرار دارن رسمیش کنن، مرد مسن سرش رو انداخت پایین و مرد جوون با لبخندی که به زور کنترلش می‌کرد به رهام نگاه می‌کرد.

از روی پیرهانشون اسمشون رو خوندم، مرد مسن اسمش یاور صانعی و جوونه محسن دلاوری بود!

دیدم صدایی از هیچکسی در نمیاد که بازم گفتم:

- ببینید آقای صانعی، خودتون بهتر از هرکسی می‌دونید که من اصلا قصد همکاری نداشتم. ولی به خاطر مشکوک شدن به قتل سیاوش حاضرم هر کاری بکنم تا بفهمم کار کیه حتی به....

با صدای رهام که پرید وسط حرفم، برگشتم و با تعجب نگاهش کردم.

- بله، خانم براتی زحمت کشیدن و خواستن که با ما همکاری کنن!

خیلی تابلو بود که می‌خواست من اون حرفی که به خودش زدم رو باز تکرار نکنم.

- خانم...

پریدم میون حرفش و گفتم:

- براتی!

ابروش و انداخت بالا و گفت:

- خانم براتی، اینجا اداره پلیس! خونه خاله نیست که به هر سوالی دوست داشته باشید جواب بدید و به هر سوالیم دوست نداشته باشید جواب ندید، حتما می‌دونید همچین مکان‌هایی باید از شما بازجویی بشه و شما موظف هستید که مو به مو و دقیق و درست به ما توضیح بدید.

یکم نگاهش کردم و بعد از چند دقیقه لبم و با زبونم تر کردم و گفتم:

- جناب سرهنگ، من عزادار هستم. اگه تا اینجا هم اومدم فقط و فقط به خاطر اون مرحوم بوده، من اصلا حوصله راه رفتن و خوابیدن و فکر کردن رو هم ندارم. ولی، باشه می‌گم. همه چی رو می‌گم!

رهام که تا اون موقع مثل درخت وایساده بود بالاخره اومد نشست صندلی رو به رو من دقیقا کنار پسره دلاوری!

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغض نکنم و به خودم مسلط باشم. دستی به چشم‌ها و پیشونیم کشیدم و شروع کردم به توضیح دادن اون شب مهمونی، میون حرف زدنام یاد خاطره‌ها میفتادم و بغضم می‌گرفت ولی به هر زوری بود کنترلش می‌کردم. مو به مو حتی مسئله‌های خصوصی خودمون رو هم گفتم و بعد از اینکه حرفم تموم شد نفسی از اعماق وجودم کشیدم و دستم و روی پیشونیم گذاشتم!

سردرد گرفته بودم. معدم خالی بود و چند روزی بود که چیزی درست حسابی نخورده بودم و میللم نمی‌کشید.

همه سکوت کرده بودن، نگاهی به سرهنگ صانعی انداختم و گفتم:

- حالا مشکل چیه؟

دستاش رو که تا الان توی هم گره کرده بود باز کرد و از پشت میزش بلند شد و شروع به راه رفتن کرد! همینجوری به راه رفتنش خیره شده بودم که یهو گفت:

- با من بیاید خانم براتی!

متعجب به رهام نگاه کردم که اونم همراه دلاوری بلند شد. مجبوری بلند شدم و دنبال صانعی رفتم، در یه اتاق و باز کرد و رفت داخلش. وقتی وارد شدم کلی کامپیوتر توی اونجا بود، صانعی به دلاوری اشاره کرد:

- نشونش بده!

متعجب به دلاوری نگاه کردم که سمت یه سیستم رفت و مشغول شد. صانعی برگشت سمت من و گفت:

- خونشون از سیستم حفاظتی خیلی بالایی برخورداره، ما برای هک دوربینا و سیستماشون اندازه یک سال زحمت کشیدیم، با فرستادن نیروهای متعدد به اونجا.

دهنم دیگه داشت وا می‌شد از تعجب، یهو صفحه مانیتوری که رو به روم بود روشن شد. فیلم ضبط شده از دوربین بود. این... این سیاوش بود همراه پدرش توی اتاق! صداشون نمیومد ولی داشتن با هم حرف می‌زدن و سیاوش عصبی دستش توی جیب شلوارش بود و از این ور به اون ور می‌رفت. باباش رفت سمتش و دستش و گذاشت روی شونه سیاوش و در گوشش چیزی گفت که سیاوش سرش رو انداخت پایین، بابای سیاوش آروم ازش فاصله گرفت و بالاخره دور شد و کلا رفت؛ سیاوش دستش و کرد لای موهاش و به سمت پنجره رفت ولی یهو. پنجره جلوش با خون یکی شد،

همینطوری زل زده بودم به صفحه. به سیاوش با گلوله شلیک کرده بودن و همون جا زانو زد و پخش زمین شد! نفسم گرفته بود از بغض، دستم و گذاشتم روی گلوم و نفس ترسناکی کشیدم که همشون برگشتن و با تعجب و وحشت من رو نگاه کردن، حتی رهام.

نشستم روی زمین و سعی کردم نفس بکشم، نفس بهم نمی‌رسید. صانعی با داد گفت:

- دلاوری، برو آب قند بیار.

دلاوری سریع اطاعت کرد و رفت. خودش نشست روی زمین و گفت:

- خانم براتی، سرتون و بگیرید بالا و به من نگاه کنید.

به زحمت سرم و بالا بردم ولی داشتم خفه می‌شدم، با دستش جلوی صورتم و باد زد تا اکسیژن بهم برسه. دهنم و آروم باز کردم و اکسیژن و یک جا بلعیدم و همون جا بغضم ترکید و فوران شدم، اشک از چشم‌هام مثل رودخونه جاری شد و صدام بلند!

ولو شدم روی زمین و به چهارچوب در تکیه دادم و گریه کردم، صانعی بلند شد و در گوش رهام چیزی گفت، دستم و گذاشتم روی پیشونیم و زار زدم. صحنه وحشتناکی بود و مطمئنم حالا حالاها از یادم نمی‌ره!

در باز شد و دلاوری با یه زن چادری که اونم پلیس بود وارد شد و لیوان آب قند و گرفتن سمتم، ولی چون گرفتن لیوان رو هم نداشتم. زنه نشست و لیوان و از دست دلاوری گرفت و آورد سمت لبم، پسش زدم و گفتم:

- نمی خورم.

با مهربونی گفت:

- بخور عزیزم، برات خوبه. حالت بهتر می شه.

لیوان و آورد سمتم و گرفت جلوی دهنم، دستم و به زحمت به سمت لیوان بردم و خودم گرفتمش، یکم ازش خوردم و دوباره به خودش پس دادم، دستم رو گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم. با گریه بلند شدم و رو کردم سمت صانعی و گفتم:

- من چیکار می تونم بکنم؟

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- بذار راحتت کنم، این کار خیلی سخته. ممکنه جونت هم در خطر بیفته، پس اگه راضی هستی و پایه بسم الله!

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- مهم نیست، بگید باید چیکار کنم؟

اول به رهام نگاه کرد بعد به دلاوری بعد دوباره به من و آروم گفتم:

- باید باهاشون زندگی کنی، اعتمادشون و جلب کنی!

زنگ و فشردم و منتظر شدم تا در باز بشه. بعد از چند دقیقه بالاخره در با تیکی باز شد و من داخل شدم. در و پشت سرم بستم و راه افتادم. حیاط طولانی داشت برای همین به قدم هام سرعت بخشیدم و سریع تر خودم رو رسوندم به داخل. بابای سیاوش جلوم ظاهر شد و لبخند مهربونی روی لبش نشوند، لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- سلام.

جواب سلامم و داد و به سمت پذیرایی بزرگشون راهنماییم کرد. دنبالش راه افتادم و بهم اشاره کرد بشینم روی مبل، نشستم و خودش هم متقابلا نشست و به خدمتکار گفت دوتا قهوه بیاره.

- کارم داشتید گفتید پیام اینجا؟

دستش رو روی پاهاش گذاشت و گفت:

- آره، باید مسئله ای رو بهت می گفتم. هانا جان تو برای سیاوش خیلی عزیز بودی، خودت هم خوب می دونی که سیاوش یک سال بود از خونه من جدا شده بود و وقتی این ماجرا رو فهمیدم که گرفتم عاشق شده و خواسته مستقل باشه. باهش مخالفتی نکردم ولی اون خودش رو بیشتر از من دور کرد. هم سیامک هم سیاوش یادگار همسر عزیزم هستن، ولی سیاوش هم بی وفا بود و رفت پیش مادرش!

اخمام در هم رفت و دستام و توی هم قفل کردم، نفس عمیقی کشیدم و اون ادامه داد:

- تو من و یاد سیاوشم می اندازی. ازت یه خواسته دارم. اگه دوست داشتی قبول کن اگر نه... چی بگم دیگه.

سریع سرم و بلند کردم و نگاهم و دوختم به چشماش و با تردید گفتم:

- چه خواسته ای؟

چشماش رنگ غم گرفت و با لحن گرفته ای گفت:

- می.خوام بیای یه مدت با ما زندگی کنی، می‌خوام یک سال نبود سیاوش رو برام جبران کنی، می‌خوام بشی دختر خونم!

شوک بهم وارد شد، بهش شک کردم. آب دهنم و قورت دادم و با حیرت گفتم:

- اما شما... می‌فهمید دارید چی می‌گید؟ من پیام اینجا زندگی کنم؟

سرش رو به عنوان آره تکون داد، بیشتر توی چشم‌هاش زل زدم. به نظر صادقانه حرف می‌زد!

نباید اول کاری وا می‌دادم، دستم و گذاشتم روی سرم و دوباره برداشتم و با تک خندی گفتم:

- حسابی گیج شدم، ولی خانوادم چی؟

خدمتکار با سینی حاوی قهوه اومد و اونا رو گذاشت جلومون و رفت، بابای سیاوش با غم به سمت چپش که تمام پنجره بود خیره شد و گفت:

- اگه توی بخوای، مطمئنم که اونا هم راضی میشن... من قصد بدی ندارم.

برگشت سمتم و نگاهم کرد و ادامه داد:

- فقط می‌خواهم نبود سیاوشم رو برام پر کنی.

چشم‌هایش پر از اشک شد و دل من برای بار هزارم بهم گفت که این خلافت نیست، ولی به هرکسی همیشه اعتماد کرد.

دستم و تگون دادم و با لحنی گیج کننده جواب دادم:

- نمی‌دونم چی بگم.

چیزی نگفت و گذاشت تا فکرام رو بکنم، همه چی خود به خود جور داشت می‌شد و این پیشرفتی برای کار من بود!

قهومون رو در سکوت خوردیم... فنجون قهوه رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- می‌شه یه سر برم اتاق سیاوش؟

لبخندی زد و گفت:

- حتما، به سلیمه میگم راهنماییت کنه.

بعد خدمتکار و صدا زد و من بلند شدم، مانتوم رو درست کردم و همراه خدمتکار از پله‌های مارپیچی بزرگ بالا رفتم. قلبم ضربان گرفته بود، خدمتکار به سمت یه اتاق که در قهوه‌ای رنگی داشت رفت و رو به من گفت:

- اینم اتاق آقا سیاوش!

تشکری زیر ل**ب کردم و اون رفت، دستای لرزونم به سمت دستگیره رفت و اون رو کشید پایین، در اتاق باز شد و موجی از سرما با صورتم برخورد کرد.

وارد اتاق شدم و کامل نگاهش کردم، اتاقی 50 متری با دیوارهای سفید، وسط اتاق تخت خواب دونفره بود که روکش سیاه و سفید داشت. کمد دیواری سمت راست اتاق بود و سمت چپ هم پنجره تمام قد که کل شهر پیدا بود.

به دیوارا با تعجب نگاه کردم، نقاشی‌ها و عکسای من بود. چشمام پر اشک شد و در و پشت سرم محکم بستم و تکیه دادم بهش، من حتی یه دونه عکسم از سیاوش به اتاقم نزدن ولی اون! واقعا عاشقم بود!

حسرت نبودنش رو بارها توی دلم خوردم، آروم زیر ل**ب گفتم:

- چرا انقدر خوب بودی سیاوش؟ چرا؟

اشکام رو پاک کردم و از در جدا شدم. به سمت تختش رفتم و دستم و کشیدم روش، به میز عسلی کوچیکی که کنارش بود نگاه کردم، بازم یه عکس از من. عکسی که اوایل دوستیمون انداخته بودیم!

یه عکسم از خودش بود که لبخند دندون نما زده بود، دستم و کشیدم روش و برش داشتم، بهش خیره شدم و بو*س*های روش نشوندم. زل زدم توی چشم‌های شب رنگش و گفتم:

- چرا اون کار و کردی؟

واقعا چرا همچین کاری کرد؟ چرا اون همه پول رو به حسابم واریز کرد؟ چرا خونس رو به نامم زد؟ هنوزم که هنوزه تو شوک اینکارشم. دیروز بعد از اینکه از اداره پلیس اومدم بیرون وکیل سیاوش آدرسش رو برام فرستاد و منم بی‌معطلی رفتم پیشش، وقتی رسیدم یه حرفایی بهم زد که حسابی گیجم کرده بود!

سیاوش خونس رو به نام من زده بوده و به وکیلش گفته بود که اگه اتفاقی براش افتاد سندش رو به من بده و بلافاصله مبلغ میلیاردی که زحمات کارای خودش بوده رو برای من واریز کنه. اشکم سرازیر شد و با گریه گفتم:

- چرا اینکار و کردی لعنتی؟

عکسش رو گذاشتم سر جاش و دستم و گذاشتم روی چشمم و گریه کردم. واقعا کلافه شده بودم از این سردرگمی و نبودنش، تحمل منم یه حدی داره!

همینطور که گریه می کردم در با شدت باز شد و صدای سیامک به گوشم خورد:

- هانا؟

سریع اشکام و پاک کردم و بلند شدم و برگشتم سمتش، لبخند زدم و گفتم:

- سلام.

قیافش متعجب بود، با سلام من به خودش اومد و با لبخند ملایمی گفت:

- سلام، از این ورا!

شونم و انداختم بالا و گفتم:

- اومده بودم یه سری بهتون بزنم.

دیگه نگفتم بابات باهام کار داشته، نگاهی به سر و وضعش انداختم. بی نهایت من رو یاد سیاوش می انداخت، کت و شلوار مشکی تنش بود و معلوم بود که تازه از سرکار برگشته. به سمتش رفتم که گفت:

- لطف کردی، چشمت چرا قرمز؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخند تلخ زدم. خودش فهمید و چیزی نگفت، از اتاق باهم اومدیم بیرون که گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود، به قول بابا که همیشه میگه، تو من و یاد سیاوش می‌اندازی!

یعنی اینم از نیت باباش خبرداره؟ با این حال بازم چیزی نگفتم و به لبخندی کوتاه اکتفا کردم، با هم از پله‌ها رفتیم پایین که گفت:

- امشب شام می‌مونی مگه نه؟

بابای سیاوش هم که متوجه ما شده بود بلند شد و اومد سمت ما، نفسم و فرستادم بیرون و گفتم:

- نه، باید برم. مامانم منتظره!

نگاهش رنگ غم گرفت، با لحنی آروم گفت:

- باشه... ولی قول بده که حتما بیای!

به بابای سیاوش نیم نگاهی انداختم که لبخند زد و چشماش و گذاشت روی هم، دوباره به سیامک نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- حتما.

ازشون خداحافظی کردم و راه افتادم که سیامک گفت همراهیم می کنه. تا دم در باهام اومد و گفت:

- ماشین داری؟

موهام و درست کردم و گفتم:

- نه، سر کوچه ماشین می گیرم.

نوچی کرد و با عصبانیت گفت:

- دیگه چی؟ وقتی ماشین هست می رسونمت!

تند گفتم:

- نه نه، باید برم جایی کار دارم. علاف می‌شی!

در حالی که اخماش توی هم بود گفت:

- اشکال نداره.

جدی تر از دفعه قبل گفتم:

- نه، اگه لازم بود بدون تعارف بهت می‌گفتم.

ساکت شد و به تکون دادن سر اکتفا کرد، دستم و براش تکون دادم و خداحافظی کردم و راه افتادم
چند قدم دور شدم و دوباره برگشتم که دیدم دم در وایساده و داره نگاهم می‌کنه، دوباره دستم و
تکون دادم که با لبخند دستش رو تکون داد و برگشتم، نفسم و فرستادم بیرون و قدم‌هام رو تندتر
کردم!

گوشیم و از توی جیبم در آوردم و گرفتم جلوی صورتم، الکی مشغول درست کردن شالم شدم ولی
پشت سر و می‌پاییدم که هنوز سیامک دم در بود.

پوفی کشیدم و گوشیم و آوردم پایین و یکم قدم‌هام و تندتر کردم، به سر کوچه که رسیدم بلافاصله
شماره رهام و گرفتم و بعد از دو بوق جواب داد:

به خیابون نگاهی انداختم و گفتم:

- باید ببینمت.

دستم و برای یه تاکسی بلند کردم که صداش و شنیدم:

- من ادره هستم، تشریف بیارید اونجا.

گوشی رو قطع کردم و یه تاکسی جلوم توقف کرد، سریع سوار شدم و مقصد رو بهش گفتم.

تمام مدت فکرم درگیر حرفای بابای سیاوش بود، من حاضر بودم هرکاری بکنم. ولی واقعا به نتیجه‌ای که می‌خوام می‌رسم؟ نگاهم رو به بیرون از شیشه ماشین انداختم، لبم و گزیدم و به این فکر کردم که من دل و جیگر هر کاری رو دارم. من یه دختریم که به سادگی گول نمی‌خورم. باهوشم و می‌دونم کجا دخل کیو بیارم، اعتماد به نفس بالایی دارم و خیلی جاها هم این اعتماد به نفسم کمک کرده!

انقدر به این موضوع و اون موضوع فکر کردم که بالاخره رسیدیم، سریع پولش رو حساب کردم و پیاده شدم. اطرافم و یکم نگاه نگاه کردم و بعد از این که اطمینان پیدا کردم کسی دنبالم نیست وارد کلانتری شدم. سرباز دیگه بهم چیزی نگفت. شماره رهام و گرفتم و بهش اطلاع دادم که اینجام، یکم منتظر شدم که از یه در اومد بیرون و به سمتم اومد. رسید بهم و سلام کرد و جوابش رو متقابلا دادم،

من رو به سمت اتاق رئیسش همون آقای صانعی هدایت کرد و وارد شدیم، حسابی ازم استقبال کرد و من نشستم روی مبل. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم باید شک کنم یا باور کنم حرفاش رو، بهم یه پیشنهاد داده.

منتظر بهم چشم دوخته بودن که گفتم:

- می‌گه می‌خواد در یک سال نبود پرسرش من باهاشون زندگی کنم، یعنی جبران اون یک سال. می‌گه که من رو خیلی یاد سیاوش می‌اندازه، هر چی بهش دقت می‌کنم می‌خوام حقیقت رو پیدا کنم ولی واقعا چیزی نیست که شک داشته باشم بهش!

صانعی نگاهی به رهام انداخت و بعد از تکیه دادن سرش برگشت سمت من و گفت:

- بهتون حق میدم، ما نمی‌تونیم حتما با اطمینان بگیم که مرگ پرسرش تقصیر اونه. ولی با اطمینان می‌گم که اون یه خلافتکاره! هدفش رو از این کار نمی‌دونم ولی شما هنوزم فرصت دارید برای فکر کردن. تصمیم با خودتونه.

سکوت کرد و من فقط نگاهش کردم، لبم و گزیدم و بعد از چند دقیقه گفتم:

- من آمادم، حاضرم برم باهاشون زندگی کنم. فقط برای اینکه همه چیز رو بفهمم.

صانعی لبخندی زد و گفت:

- بهترین تصمیم رو گرفتید خانم براتی، این و مطمئن باشید که ما همه جور مراقبتون هستیم!

سرم و تکون دادم و بلند شدم.

- پس، من چند روز دیگه بهش میگم که جوابم چیه، امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

صانعی و رهام هم بلند شدن و با گفتن کلمه «آمین» حرفم رو تایید کردن!

کولم و انداختم روی دوشم و گفتم:

- خدا حافظ.

جوابم رو دادن و بعد از تشکر کردن من از کلانتری زدم بیرون. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اشکم درنیاد. چند قدم راه رفتم که صدای رهام رو پشت سرم شنیدم:

- خانم براتی!

وایسادم و برگشتم که دیدم داره با دو میاد سمتم.

بهم که رسید وایساد و سرش رو انداخت پایین، دستی به صورتش کشید و گفت:

- اگه نمی‌خواید برید باهاشون زندگی کنید می‌تونیم نقشه دیگه‌ای هم بکشیم.

با جدیت گفتم:

- من و ببین، به نظرت من همچین آدمیم که بزنم زیر حرفام؟ هرکی من رو شناسه تو خوب من رو می‌شناسی، همین کاری که گفتم رو انجام می‌دم و از هیچی هم صرف نظر نمی‌کنم. خدا حافظ.

برگشتم و به راهم ادامه دادم که هم قدمم اومد و گفت:

- می‌خواید برسو نمتون؟

بی تفاوت گفتم:

- نه، می‌خوام برم مدرسه دنبال برادرم.

یکم من من کرد و در آخر گفت:

- آخه می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

وایسادم و متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- فقط باید من رو برسونی به جایی که می‌خوام برم.

همین‌طور که سرش پایین بود لبخندی زد که از چشمم دور نمود، سرش رو آورد بالا و با نگاه کردن به پشت سرم گفت:

- حتما!

لبخند خیلی کمرنگی زدم که متوجه نشد و به سمت ماشین مدل بالاش رفت. در عقب رو باز کردم که این دفعه در نهایت تعجبم گفت:

- بفرمائید جلو بشینید.

ابروهام رو انداختم بالا و تک خند مزخرفی زدم، در عقب و بستم و رفتم جلو نشستم. خودشم نشست و بعد از روشن کردن ماشین راه افتاد.

یه پنج دقیقه گذشت که بی مقدمه گفتم:

- حرفت رو بگو.

همین طور که حواسش به رانندگیش بود گفت:

- شما قراره جایی زندگی کنید که کلی خطر داره، نه از نظر جانی بلکه از نظر جسمی و روحی!

برگشتم و زل زدم توی صورتش، گنگ گفتم:

- منظورت از جسمی و روحی چیه؟

خیلی رک بر خلاف انتظارم گفتم:

- بادیگاردهایی که اونجا هستن، محافظا و خدمتکارها بیشترشون مرد هستن، همینطور سیامک برادر اون مرحوم. ما اطمینانی نداریم که یه وقت به شما دست درازی نشه!

تن و بدنم لرزید، سعی کردم به روی خودم نیارم برای همین گفتم:

- مهم نیست.

به عینِ رنگِ تعجبِ رو توی چشمای سبزش دیدم، تا حالا از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم. کم‌کم چشماش رنگ وحشت گرفت و گفت:

- شما منظور من رو درک می‌کنید خانم براتی؟ ممکنه عفتتون در خطر بیفته، برای همین دارم میگم زندگی کردن توی اون خونه سخته و می‌تونم دنبال نقشه‌ی دیگه‌ای باشم.

با لحنی مسخره گفتم:

- تو تکلیفت با خودت مشخصه؟ تا دیروز دنبالِ موس موس می‌کردید که بیا و همکاری کن، بیا اِل کن، بیا پِل کن. حالا چی شد؟ همین آقای صانعی خودش گفت که من باید با اونا زندگی کنم، پس برای من ادای آدمای فداکار و در نیار. در ضمن دختر بی‌دست و پاییی نیستم!

سعی می‌کرد هرچور شده دلشوره رو به دل من بندازه.

- بالاخره خطاری بود که وظیفه داشتم بهتون بگم، در ضمن، توی بی‌دست و پا نبودنتون شکی ندارم!

یه لحظه رنگ چشماش بدجنس شد و من ابروم و انداختم بالا. این من و نشناخته چه آدمیم.

یکم خودم و بهش نزدیک کردم و گفتم:

- توی خیلی کارای دیگه هم مهارت دارم!

با وحشت یکم جابه‌جا شد و با لحن خیلی خشکی گفت:

- دیگه مطمئن شدم هیچکسی نمی‌تونه با شما کاری کنه!

بلند خندیدم و دستم و زدم به هم، این بود چیزی که می‌خواستم بشنوم. روده بر شدم از خنده و چسبیدم به صندلی. خندم کم‌کم بند اومد و برگشتم با چشم‌های اشکی نگاهش کردم، اشکی که از خنده به وجود اومده بود. در یه آن دیدم داره به من نگاه می‌کنه ولی تا دید دارم نگاهش می‌کنم نگاهش رو گرفت!

چشمام رو بستم و باز کردم تا اشکه از بین بره که همونم شد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آدم یا یه کاری رو انجام نمیده، یا وقتیم که انجام میده باید تا تهش بره.

چیزی نگفت و فقط نفس عمیق کشید، آدرس مدرسه رو گفتم و دقیقا من رو جلوی مدرسه نگه داشت. خواستم پیاده شم که سریع گفت:

- بهتره سریع تر یه بهونه‌ای برای خانوادتون جور کنید، این یه عملیات مخفی. خیالتون راحت باشه از بابت خانوادتون!

سرم رو تکون دادم و دوباره خواستم پیاده شم که گفتم:

- برادرتون رو بیارید می‌رسونمتون.

اخمام کشیده شد توی هم و پیاده شدم و گفتم:

- نه، ممنون!

بعد زرت در و کوبیدم به هم و به سمت در مدرسه رفتم. سریع هیربود و دیدم که داره میاد و صداش زدم که با دو اومد سمتم و از دوستش خداحافظی کرد!

چه قدر دلم براش تنگ شده بود. چند وقتی که درگیر بودم درست حسابی ندیده بودمش!

سریع بغلش کردم و گفتم:

- چطوری توله بز؟

لیم و ب*و*س کرد و گفت:

- خیلی خوشحال شدم اومدی دنبالم آجی.

یه گاز از لپش گرفتم و کولش رو از دستش گرفتم و به سمت خونه راه افتادیم، توی راه کلی حرف زد در مورد اینکه انشاش بهترین انشا شده. بهترین پلیس مدرسه شده و کلی از بچه‌ها رو کتک زده. بعد از چند وقت خنده روی ل*با*م نشست و برای همین یکم خرم کرد و مجبورم کرد کلی خوراکی براش بگیرم!

در خونه رو باز کردم و منتظر وایسادم و اول هیربود بره داخل و بعد خودم وارد شدم، کفشای هاله دم در بود و معلومه زود اومده. سریع با بند و بساط وارد شدم و سلام کردم که هاله جیغ زد و مثل این بچه‌ها دوبید سمتم و خوراکی‌ها رو از دستم گرفت. خودم و که دوست ندارن. شکمشون رو دوست دارن.

مامان مشغول دوختن شلوار هیربود بود و جواب سلامم و داد. کولم و دادم به هاله و گفتم:

- این و ببر داخل اتاق!

با ذوق «چشمی» گفت و خواست بره که گفتم:

دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و درش آوردم، شالم رو هم در آوردم و گرفتم سمتش و گفتم:

- حالا که داری می‌ری اینا رو هم ببر.

از دستم گرفت و رفت سمت اتاق، خوب حال نداشتم برم تو اتاق دوباره پیام بیرون. به سمت مبل رفتم و هاله و هیربود با خوشحالی اومدن خوراکی‌ها رو همه رو باز کردن و ریختن سرش، منم نامردی نکردم و شیرجه زدم روشن. مامان با خنده نگاهمون می‌کرد که زدم پس کله هیربود و گفتم:

- بیشعور پس مامان چی؟

چییس و گرفتم سمت مامان که گفت:

- نمی‌خورم مادر، خودتون بخورید.

با حرص گفتم:

- اه مامان، بگیر بخور دیگه. لوس!

سرش رو تگون داد و چپیس و برداشت و منم تکیه دادم به مبل و گفتم:

- دیگه نمی‌خورم!

هاله با خنده گفت:

- نه تورو خدا، فقط مونده بیای کاغذشون رو بخوری!

خندم و خوردم و گفتم:

- دوباره زبون درآوردی!

نیشش رو بست که من نیشم رو باز کردم، دراز کشیدم و سرم و گذاشتم روی پای مامان و گفتم:

- تو این مدت که حواسم پرت بوده گوشه‌ی رو کش رفتی، زود تند سریع بنداز کف دستم. نذار از دماغ و دهنت در بیارم.

مامان داد زد:

پوفی کشیدم و بیخیالش شدم. فقط امیدوارم دیگه خطا ازش سر نزنه که بدجوری بلا سرش میارم.

مامان دم به دقیقه آه می کشید و می گفت: «شام چی درست کنم؟»

ریلکس گفتم:

- آخه ما که کوفتم بذاره جلومون می خوریم دیگه غذا گرفتن داره مادر من؟

هاله و هیربود رفتن توی اتاق تا درس بخونن، سرم و از روی پای مامان برداشتم و صاف نشستم، پاهام و آوردم بالا و چهار زانو نشستم. مامان لباسایی که کنارش بود رو تا کرد و به من نگاه کرد، یکم این دست و اون دست کردم و آروم گفتم:

- مامان؟

ل**ب زد:

- جانم؟

آب دهنم و قورت دادم و نفس عمیق کشیدم، دهنم و باز کردم و تمام ماجراها رو تعریف کردم. از رهام گرفته تا سیاوش، همه رو. ماجرای این عملیات و اینکه ازشون محافظت می‌شه!

مامان فقط در سکوت نگاهم می‌کرد، وقتی حرف‌هام تموم شد با نگرانی گفتم:

- چیکار کنم مامان؟

نفس عمیقی کشید و اخماش در هم شد، با لحن سرزنشگری گفت:

- یعنی من باید الان بفهمم؟

دستم و تکون دادم و گفتم:

- به خدا موضوعی نیست که بخوام ساده ازش بگذرم، سیاوش بی‌گناه بود. مامان خودم فیلمش رو دیدم، دیدم که چجوری کشتنش!

بغض کردم و گفتم:

- اون و الکی کشتن، من باید بفهمم کار کی بوده؟ مگه تو همیشه دلت نمی‌خواست که جوونای این مملکت و الکی آلوده نکنن؟ خوب موافقت کن با اینکه من برم!

سریع بلند شد که منم پشت سرش بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

- نه با دخالت تو، هانا. بچه بازی نیست که بخوام تو رو فرستم توی دهن گرگ!

رفت توی آشپزخونه که منم پشتش وارد شدم و گفتم:

- مامان من توافق بستم با پلیس!

ثابت وایساد و برگشت نگاهم کرد، دروغ گفتم. باید هرجوری می شد من می رفتم، یهو سرم داد زد:

- تو غلط کردی، مگه بی صاحبی بچه؟ بیجا کردی! سرخود شدی!

پام و کوبیدم روی زمین و گفتم:

- با من یه جوری حرف می زنی انگار بچم! مامان من دیگه داره بیست سالم میشه، تمومش کن. اختیار زندگیم رو دارم!

محکم خوابوند توی گوشم که با بهت نگاهش کردم، اولین باری بود که مامان می زد توی گوشم، اشک توی چشمش نشست و سریع روش رو اون ور کرد. پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- پس تمام این مدت ادعا می‌کردی!

سریع از آشپزخانه زدم بیرون و رفتم توی اتاق، هاله و هیربود داشتن با هم دیگه درس می‌خوندن. بی‌توجه به اونا به سمت تختم رفتم و روش پهن شدم، پتو رو کشیدم روی سرم و آروم گریه کردم!

نمی‌دونم چه قدر گذشت که بالاخره چشمام سنگین شد و خوابیدم. چند وقتییه خوابام همه سفیده و هیچی نمی‌بینم!

با صدای فین فین چشمام و باز کردم، اتاق کاملاً تاریک بود ولی نور آباژور روشن بود، مامان نشسته بود روی تختم و گریه می‌کرد. اخمام رفت توی هم و با صدای گرفته گفتم:

- مامان؟

سریع اشکاش و پاک کرد و برگشت نگاهم کرد و گفت:

- جان مامان؟

اومد سمتم و بغلم کرد، تعجب کردم. سرم و ب*و*س کرد و گفت:

- قربونت برم مادر. مگه من می‌تونم بذارم تو بری؟

نفس عمیقی کشیدم و منم بغلش کردم و گفتم:

- اگه دوستم داری بذار برم!

آروم گریه کرد که منم بغض کردم، موهام و نوازش کرد و گفت:

- نمی‌تونم.

از بغلش جدا شدم و با التماس گفتم:

- مامان مگه آرامش من رو نمی‌خوای؟ من با این کار به آرامش می‌رسم.

فقط نگاهم کرد. نگاهم رو مظلوم کردم و آروم گفتم:

- تو رو روح بابا.

چشماس و روی هم گذاشت و گفت:

- باشه!

خوشحال پریدم بغلش و ماچش کردم، با ذوق گفتم:

- عاشقتم مامان، دیوونتم... الهی من فدات بشم!

دوباره ماچش کردم که اونم متقابلا بوسم کرد و دراز کشیدم روی تخت، پتو رو کشید روم و گفت:

- فردا به مامورا می‌گی می‌خوام باهاشون حرف بزنم.

خواستم چیزی بگم که سریع بلند شد و از اتاق رفت بیرون، لبم و گزیدم و به فضای تاریک اتاق خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و به پهلوی خوابیدم و گوشیم و روشن کردم، رفتم توی گالری و به عکسای سیاوش و خودم خیره شدم. هیچ وقت از ذهنم نمیری بیرون!

یه ساعت این ور و اون ور شدم تا اینکه بالاخره بلند شدم و نور گوشیم و انداختم روی زمین تا برم بیرون و یه قرص خواب بخورم. رفتم توی آشپزخونه و در یخچال و باز کردم و از توی جعبه قرص یکی از اون قرص خواب‌ها رو برداشتم و با آب پارچ خوردمش، نفس عمیقی کشیدم و توی همون تاریکی نشستم روی صندلی میز ناهار خوری، به ساعت گوشیم نگاه کردم که 3 رو نشون می‌داد!

رفتم توی مخاطبینم، اسم «جوجه بسیجی» بهم چشمک زد. زدم روش و تماس رو برقرار کردم، لبخند بدجنسی روی لبم نشست ولی یک ثانیه هم نگذشت که جواب داد!

- سلام خانم براتی!

هول شدم و گفتم:

- سلام بیداری؟

چیزی نگفت که بعد از چند ثانیه بالاخره گفت:

- بله، با زنگ شما بیدار شدم.

الان یعنی باید عذرخواهی کنم؟ عمرا.

- خواستم یه چیزی بهت بگم... موضوع رو به مادرم گفتم، خواسته شما رو ببینه و باهاتون حرف بزنه!

نفس عمیقی کشید که صداش رو به راحتی شنیدم.

- چشم حتما، فردا میام پیشتون و با مادرتون حرف می‌زنم. فقط اگه میشه آدرس رو بفرستید.

چشم دوختم به تاریکی خونه و گفتم:

- باشه.

چیزی نگفت و منم چیزی نگفتم، فقط سکوت بینمون بود. صدای نفساش رو می‌شنیدم، چرا پس قطع نمی‌کنه؟

- خانم براتی؟

آروم گفتم:

- بله؟

پوفی کشید و گفت:

- شب بخیر.

بعد صدای بوق گوشی گوشم و خراش داد، اخمام و کشیدم در هم و با عصبانیت گوشی رو از گوشم آوردم پایین و در حالی که پوست لبم و می‌کندم نور گوشیم و زدم و انداختم بالا که با دیدن هیربود جیغ زدم و گفتم:

- ای وای، هیربود اینجا چی کار می‌کنی؟

چشماش و مالید و گفت:

- اومدم آب بخورم.

در حالی که قلبم هنوز می زد گفتم:

- بیا بخور، سکتدم دادی.

رفت سمت یخچال و منم نفس عمیق کشیدم. وقتی آب خورد باهم برگشتیم توی اتاق و بغلش کردم
بره توی رخت خوابش، خواستم برگردم توی تختم که دستم و گرفت و گفت:

- آجی؟

نگاهش کردم که با صدای خوابالو گفت:

- دلم برای سیاوش تنگ شده.

دستم و کشیدم لای موهایش و گفتم:

- بگیر بخواب عشقم!

بوسیدمش و برگشتم توی تختم و برای هزارمین بار اشک از چشمم فرو ریخت و با حسرت به خواب رفتم.

در حالی که داشتم از سردرد جون می دادم با اخم چشم دوختم به مامان و رهام که حرف می زد، معلوم نیست یه ساعته دارن بهم چی میگن.

چشمام قرمز بود و هنوز خوابم میومد و سر درد عجیبی افتاده بود به جونم، قرص خوابه خیلی قوی بود! مامان و رهام داشتن توی آشپزخونه حرف می زد، نمی دونم چه حرفیه که من نباید چیزی بفهمم.

رهام برگشت و یه نگاه به سمت من انداخت، موهایش ژولیده بود و یکم به نظر ناراحت می اومد. سرش رو تکون داد و ل**ب زد:

- چشم.

فقط همین حرفش رو فهمیدم، بالاخره تموم شد و از آشپزخونه اومدن بیرون و من خیره نگاهشون کردم، نشستن روی مبل که سوالی به مامان نگاه کردم و گفتم:

- خب؟

مامان چادرش رو درست کرد و گفت:

- من راضیم، به شرطی که هیچ بلایی سرت نیاد... هانا، من مادرم، خار توی چشمت فرو بره انگار چون من رو گرفتن. مواظب خودت باش!

سرم و تگون دادم و گفتم:

- قول میدم.

اشک توی چشمای خوش‌رنگش نشست و سریع با چادر پاکشون کرد، دلم برای مامانم می سوزه، فقط 38 سال داره و این همه عذاب و تحمل می‌کنه!

- خانم براتی لازم نیست نگران باشید، نیروهای ما ازشون به خوبی محافظت می کنن، در ضمن به نظر میاد پدر سیاوش مرحوم دخترتون رو خیلی دوست دارن.

به مامان نگاه کردم و گفتم:

- آره مامان.

نفس عمیقی کشید و گفتم:

- چی بگم والا!

بلند شد رفت توی آشپزخونه تا وسایل پذیرایی رو بیاره، به رهام نگاه کردم که سرش پایین بود و با انگشترش ور می رفت!

- رهام؟

با تعجب سرش رو بلند کرد ولی نگاهم نکرد.

- اونجوری نگاه نکن، خوبه جوجه بسیجی صدات بزنم؟

دختر شرور
لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- شما که همه جور اسمی روی ما گذاشتید، بفرمائید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سیامک هم شریک جرمشونه؟

خم شد و آرنجش و گذاشت روی پاهاش و گفت:

- تا اونجا که می‌دونم سیامک توی هیچ معامله‌ای شرکت نداشته. برای همین می‌خواستیم سر از کارشون در بیاریم.

سرم و تگون دادم و گفتم:

- امروز می‌خوام به بابای سیاوش زنگ بزنم و بهش بگم که موافقم.

لبخندی زد و گفت:

از این که انقدر خشک بود نفرت داشتم، باید یه جوری زهرم و بهش می ریختم!

همونجا گوشیم و در آوردم و شماره‌ی بابای سیاوش رو گرفتم. چند تا بوق خورد که بالاخره جواب داد:

- سلام هانا جان.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- سلام، خوب هستید؟

- خوب که نه ولی سعی می‌کنم سر کنم. امیدوارم برام خبرای خوب داشته باشی!

یه تای ابروم و انداختم بالا و زل زدم به رهام، با لحن خیلی جدی‌ای گفتم:

- با خانوادم صحبت کردم، خیلی سخت بود ولی بالاخره راضی شدن!

صداش کاملاً هیجانی شد و گفت:

- واقعا خبر خوبی بهم دادی... کی بفرستم دنبالت؟

تند تند گفتم:

- نه نه، خودم میام فقط... به خاطر شما اینکار و کردم!

اول سکوت کرد ولی بعد از مدتی با صدای آرومی گفت:

- ممنونم.

رهام به شالم خیره شد و من به صورتش، آروم گفتم:

- پس. خداحافظ!

قطع کردم و گوشیم و تگون دادم و گفتم:

- تموم شد.

- ممنون!

بی‌اهمیت بهش بلند شدم و رفتم سمت آشپزخانه. مامان خیره شده بود به سماور، دست به سینه تکیه زدم به چهارچوب در و گفتم:

- من امروز می‌رم!

به خودش اومد و برگشت نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- نگران هیچی نباش، این یارو پسرِ مواظبتون هست!

هیچی نگفت و فقط اخماش و در هم کشید.

رهام به اصرار مامان ناهار موند، نمی‌دونم والا چه صنمی داره باهامون که باید بمونه! توی اتاقم وسایلام و جمع می‌کردم و فکر می‌کردم این بود که قراره چه اتفاقی بیفته!

وقتی تمام وسایلام و جمع کردم هیربود و هاله هم از مدرسه اومدن. از دیدن رهام متعجب شده بودن، وقتی ناهار آماده شد به سمت آشپزخونه رفتم و مامان به رهام تعارف زد بیاد ناهار، رهام با کلی خجالت و عذرخواهی اومد توی آشپزخونه!

مامان بهم اشاره کرد براش ناهار بکشم که اخم کردم و محل نداشتم، پاهاش و کوبید به پام که عصبی بشقاب رهام و که سرش توی یقش بود و برداشتم و برنج کشیدم. خورشت هم ریختم روش و گذاشتم جلوش، سرش و بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و تشکر کرد!

به هاله نگاه کردم که مثل گاو زل زده بود به رهام. زدم بهش که سرش و انداخت پایین و شروع کرد غذا خوردن، میل آنچنانی نداشتم برای همین خیلی کم برای خودم کشیدم و خوردم!

تمام مدتی که غذا می‌خوردیم هیچ حرفی رد و بدل نشد.

بعد از خوردن غذا هاله ظرفا رو شست و رهام ازم خواست که برم پیشش، با اخمایی درهم رفتم سمتش و گفتم:

- چیزی می‌خواستی بگی؟

نفسش رو فرستاد بیرون و گفت:

- این و همراه خودتون ببرید!

یه سیم کارت گرفت سمتم. از دستش گرفتم و گفتم:

- لازم؟!

سرش رو به عنوان تایید تگون داد و گفت:

- خیلی هم لازم!

سرم رو تگون دادم و خواستم برم که دوباره صدام کرد:

- حاضر بشید تا یه جایی می‌رسونمتون.

به سمت اتاقم راه افتادم و وسایلام و جمع کردم، برای مدت خیلی زیادی بالاخره موهام و شونه کردم و لباسای مشکیم و تنم کردم... چمدونم و برداشتم و بقیه وسایلا رو هم چک کردم، از اتاق اومدم بیرون که هاله و هیربود از دیدن وضعیت من تعجب کردن!

بغض کردم. شاید جایی که من دارم می‌رم برگشتی نداشته باشه و دیگه نبینمشون، دستم و دراز کردم سمتشون و اشاره کردم بیان بغلم!

درحالی که هنوز توی شوک بودن بلند شدن و اومدن توی بغلم، دستم و گذاشتم روی سر هاله و بوسش کردم، خم شدم و سر هیربود رو هم ب*و*س کردم و با صدایی که کاملاً بغض توش معلوم بود گفتم:

- مواظب خودتون باشید، من دارم می‌رم یه مسافرت دور که شاید یه مدت طول بکشه برگشتنم. قول بدید توی این مدتی که نیستم از مامان مراقبت کنید باشه؟ قول بدیدا.

هاله در حالی که اشک توی چشماش حلقه زده بود گفت:

- هانا، من بچه نیستم. بگو کجا داری میری آبجی؟

گونش رو ب*و*س کردم و گفتم:

- بعدا مامان بهتون میگه. هاله، بهم قول بده دیگه خطا نکنی که بدجوری به مامان ضربه می‌زنه!

اشکش چکید و هیربود گفت:

- پس کی بیاد مدرسه دنبالم؟

دلم لرزید، دستم و کشیدم توی موهایش و گفتم:

من - تو دیگه مرد گنده‌ای شدی، باید خودت بیای. تو الان مرد این خونه‌ای و باید از مامان و هاله مواظبت کنی، باشه؟

با لحن بچگونش گفت:

- باشه.

خم شدم دوباره بوسش کردم و به سختی ازشون جدا شدم. رهام گفت که دم در منتظرم، به سمت مامان که اخماش در هم بود و معلوم بود حسابی بغض داره رفتم و چادرش رو گرفتم، سخت ترین کار برام این بود که بخوام از مامان خداحافظی کنم. برای همین ازش خداحافظی نمی‌کنم!

نشستم روی زمین و چادرش رو بوسیدم. دوباره بلند شدم و با بغض پنهانی رو به صورت مثل ماه مامانم که بارونی شده بود گفتم:

- من رفتم، دوستت دارم مامان!

بدون اینکه بغلش کنم چمدونم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. هوای بیرون که بهم خورد باعث شد بغضم کم تر بشه. کفش‌هام رو پوشیدم و به سمت در رفتم و بعد از انداختن یه نیم نگاه به خونه در و پشت سرم بستم.

رهام در ماشین رو باز کرد و گفت:

- می‌تونید چمدونتون رو بذارید!

حتی نیومد کمکم کنه چمدون رو بگیره. اخمام کشیده شد توی هم و چمدون رو گذاشتم توی ماشین، در جلو رو باز کردم و نشستم!

اونم نشست و ماشین و روشن کرد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- آماده اید؟

برگشتم از شیشه ماشین به خونمون نگاه کردم و آروم گفتم:

- آره.

بالاخره راه افتاد و من تمام مدت به جلو خیره شده بودم. از الان داشتم به این فکر می‌کردم که واقعا قراره چه اتفاقی بیفته! سیم کارت و از توی جیب مانتوم در آوردم و انداختم توی گوشیم، خوبی گوشیم این بود که دو سیم کارته بود و راحت تر بودم!

هیچ حرفی بین من و رهام رد و بدل نمی‌شد، دوتامون هم میل به حرف زدن نداشتیم.

سرخبابون وایساد و گفت:

- بخوام بیشتر از این باهاتون بیام شر میشه. همین الانشم شک داریم که آدماش دنبالمون نباشن.

موهام و درست کردم و گفتم:

- باشه، من می‌رم فقط... از طریق این خط حداقل بهم بگو که چیکار باید بکنم و اینکه این خط شنود میشه؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- این یه خط عادی نیست، شما خیالتون راحت باشه... بهتون همه چی رو میگم.

زل زدم توی چشمای سبزش و گفتم:

- باشه... پس من برم!

اما اون اصلاً نگاهم نکرد، زیرلب گفت:

- خدا به همراهتون.

پیاده شدم و از عقب چمدونم رو برداشتم. ماشین و حرکت داد و از اونجا دور شد، بی‌حوصله دسته چمدون و گرفتم و پیاده به سمت مقصد حرکت کردم، وقتی رسیدم زنگ زدم و منتظر شدم که در باز بشه!

در باز شد و من رفتم داخل، نگاهم رو سر تا سر این خونه گردوندم. خونه‌ای که خاطرات بد رو برام رقم می‌زد، سیاوش توی این خونه به قتل رسیده!

حیات طولانی و پهن رو طی کردم تا اینکه به خونه رسیدم و در روم باز شد، خدمتکار بود. همون پسره که اون شب هم وسایلم رو گرفته بود، سرش رو انداخت پایین و گفت:

- خوش اومدید خانم، وسایلتون رو بدید به من.

چمدونم و گرفتم سمتش و گفتم:

- ممنون، سروش خان خونه هستن؟

سروش رو تکون داد و گفت:

- نخیر، بفرمائید تا اتاقتون راهنماییتون کنم تا ایشون بیان!

دنبالش راه افتادم که از پله‌ها رفت بالا. به اتاق سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- همیشه توی اون بمونم؟

با لحنی کاملاً جدی گفت:

- آقا در اونجا رو قفل کردن و گفتن کسی حق نداره پا بذاره توش، حتی برای تمیز کردن. فقط خودشون می‌تونن برن!

قیافم و کج کردم و در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و رفت کنار تا اول من وارد بشم، خیلی ریلکس رفتم داخل و مشغول رصد شدم.

یه اتاق 50 متری که دیزاین سفید مشکی داشت و یه پنجره رو به باغشون باز می‌شد، خیلی خیلی خوشگل بود و فقط خونه‌ی ما 50 متر بود!

صدای بسته شدن در اومد و برگشتم که دیدم خدمتکاره رفت بیرون، دستم و زدم به کمرم و نگاهم و نامحسوس چرخوندم دور و بر اتاق. می‌خواستم ببینم دوربین داره یا نه.

هیچ خبری نبود و شاید از این دوربین مخفی‌ها باشه، رفتم سمت تخت بزرگ و نرم و خوشگل و نشستم روش. حس خوبی بهم دست داد و باعث شد که لبخند روی لبم بشینه، از همون جا به بیرون از پنجره نگاه کردم، باغ بزرگی داشتن و خیلی هم خوشگل و دل‌باز بود ولی چه فایده؟ وقتی سیاوش نباشه هیچ چیزی مزه نداره.

نگاهم وگرفتم و گوشیم و روشن کردم، از این سیم کارتی که رهام بهم داده بود بهم پیام داده بودن!

- گوشتون رو هیچ وقت خاموش نکنید، وارد خونه که شدید بهم پیام بدید تا چک کنیم دوربین دارن!

همون موقع سریع نوشتم:

- من رسیدم.

پیام و ارسال کردم و منتظر شدم جواب بیاد، ایموچی لبخند فرستاد که پوکر براش فرستادم و گوشیم رو گذاشتم روی تخت.

بلند شدم و لباسام و با یه پیرهن مشکی و شلوار مشکی ساده عوض کردم، روی پیرهن هم یه روسارافونی آستین حلقه ای جلو باز قهوه‌ای سوخته پوشیدم و شال هم همون شال مشکی رو گذاشتم روی سرم بمونه.

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. مشغول واریسی همه جا شدم و از پله‌ها رفتم پایین؛ تا پام رو گذاشتم پایین سلیمه همون خدمتکارشون اومد سمتم و گفت:

- خوش اومدید خانم، چیزی میل دارید براتون بیارم؟

سرم رو به عنوان منفی تگون دادم و گفتم:

- نه ممنون.

سرش رو تگون داد و ازم دور شد. اینجا پادشاهی می‌کنن‌ها، پوفی کشیدم و به سمت پذیرایی رفتم و نشستم روی مبل. اینجا همون جاییه که شب تولد سیاوش نشسته بودم! حضور سیاوش رو کنارم حس می‌کردم، سرم رو برگردوندم ولی هیچ خبری نبود.

آهی از سر غم کشیدم که در سالن باز شد و صدای کفش اومد، سرم و برگردونم که دیدم بابای سیاوش، سریع بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- سلام.

از دیدن من چهرش باز شد و گفت:

- سلام هانا جان... خوش اومدی!

اومد ستم خواست بغلم کنه که دستام و سمتش دراز کردم و ضایع شد. با لبخند دستم و فشرد و گفت:

- نمی‌دونی چه قدر خوشحالم کردی، انقدر ذوق زده شدم که حتی به سیامک هم خبر دادم و اون کلی تعجب کرد!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-فقط به خاطر شما اینکار و کردم، چون برای سیاوش خیلی مهم بودید!

اصلا هم اینطور نبود، رابطه سیاوش با پدرش اصلا جالب نبود. اصلا!

اون یکی دستشم گذاشت روی دستم و گفت:

- ممنونم ازت، ممنون!

لبخندم پررنگ شد. زل زدم به چشم هاش، تو داری چیکار می‌کنی؟ اینا همش فیلمه یا واقعا توی دلت چیزی نیست؟

دستم و کشیدم بیرون که سریع گفت:

- من برم لباسام رو عوض کنم الان میام!

سرم و تکون دادم و گفتم:

- راحت باشید.

از پله‌ها رفت بالا که برگشتم به سمت مبلا و نفسم و فرستادم بیرون. خدایا من چجوری می‌خوام با این زندگی کنم؟

نگاهم به دستام افتاد، ناخنای بلندم که دیگه بهشون رسیدگی نکردم. لاک نداشتن و بی‌روح بودن!

صورتی که دیگه از مرگ سیاوش به بعد رنگ آرایش به خودش ندید، منی که تا سر کوچه هم می‌خواستم برم حداقل باید ریمل رو می‌زدم! آدم‌ها همیشه اونجوری که می‌خوان نمی‌مونن!

پنج دقیقه گذشت که با لباس‌های عوض کرده شیک مشکیش اومد پایین، سنش زیاد نبود که عصا دستش می‌گرفت، اونم چه عصایی!

سرم رو انداختم دوباره پایین و به شنیدن صدای پاهاش که به این سمت میومد مشغول شدم.

وقتی نشست حضورش رو حس کردم برای همین سرم و بلند کردم و لبخند تحویلش دادم، اونم متقابلا لبخند زد و اشک توی چشماش حلقه زد و گفت:

- بعضی شب‌ها به این فکر می‌کنم که سیاوش هم عاشق شده بود، سیاوش هیچ وقت به یه نفر حس نداشت. بعد از این همه مدت دلش پیش یکی گیر کرد و سرنوشتش اینجوری شد!

سرم رو دوباره انداختم پایین و از قطره اشکی که می‌خواست از چشمم بریزه جلوگیری کردم، صدای گریه‌هاش رو می‌شنیدم، دلم می‌خواست تمام اینا رو ضبط کنم و بدم رهام گوش کنه ولی خیلی ضایع می‌شد!

با نشستن فلز سردی روی چونم که مجبورم می‌کرد سرم رو ببرم بالا هول زده شدم و همراه با عصای بابای سیاوش سرم رو بردم بالا!

عصاش رو جمع کرد و گفت:

- سرت رو ننداز پایین دخترم!

از این کارش عصبی شده بودم، یه تای ابروم و انداختم بالا. باید گربه رو همینجا بکشم!

- عصای قشنگی دارید، ولی بیشتر برای راه رفتن به درد می‌خوره!

یکمی نگاهم کرد و دستی به اشکای صورتش کشید و بعد خندید، با خنده گفت:

- فکر نمی‌کردم ناراحت بشی، معذرت می‌خواهم.

لبخندی از روی موفقیت زدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم!

با لبخند نگاهم کرد که یهو با صدای بلند سیامک که هیجان زده بود نگاهم رو چرخوندم سمت ورودی!

- وای ببین کی اومده اینجا!

این همون نبود که شب اولی که دیدمش خیلی محبوب و مغرور بود؟ اصلا آدما خیلی تغییر می‌کنن و تبر می‌زنن.

لبخند دندون نمایی زدم و بلند شدم و گفتم:

- سلام.

سامسونتش رو گذاشت روی زمین و اومد طرفم، الانه اینم بگیره من و در آغوش برای همین رفتم جلو و دستم و دراز کردم طرفش، به گرمی فشرد و گفت:

- بابا گفت قراره بیای، ولی باور نمی‌کردم!

دستم و کشیدم بیرون و رو به باباش گفتم:

- بابا خیلی کلک شدیا. چجوری این هانا خانم ما رو راضی کردی؟

باباش بلند شد و اومد سمت ما و گفت:

- ما اینیم دیگه.

فقط لبخند روی لبم بود. بابای سیاوش به ما نگاه کرد و گفت:

- من یکم سرم درد می‌کنه، برم استراحت کنم اشکال که نداره؟

سریع گفتم:

- نه نه، راحت باشید.

لبخندی زد و به سمت پله‌ها حرکت کرد، سیامک نگاهم کرد و با لحن فوق العاده آرومی گفت:

- مرسی که اومدی، اصلا انگار بوی سیاوش رو با خودت آوردی!

لبخندی به معنای «خواهش می‌کنم» زدم و گفتم:

- خب، نمی‌خوای خونتون رو به من نشون بدی؟

دستش رو کرد توی جیب شلوارش و گفت:

- چرا، فقط باید وایسی من لباسم رو عوض کنم.

سرم رو تکون دادم که ازم دور شد و نفسم رو فوت کردم بیرون، گیر دوتا مرد افتادم. نگاه کردن به سیامک برام خیلی سخته، چون به شدت من رو یاد سیاوش می اندازه!

گوشیم و روشن کردم و خیلی ریلکس شماره‌ی رهام رو گرفتم، سریع جواب داد:

- سلام، خوب هستید؟

مطمئن بودم اینجا دوربین داره، با ذوق گفتم:

- سلام مامان جونم، من خوبم تو خوبی؟ میگم‌ها مامان یه نگاه به اتاق من بنداز ببین ل**ب تابم اونجاست؟

منظورم این بود که چک کنن ببینن خونه کجاهاش دوربین داره، انگار گرفت که سریع گفت:

- چشم بررسی میشه، تا شب خبرش رو بهتون میدم!

صدای پا میومد برای همین ادامه دادم:

- عه اونجاست؟ پس جمعش کن بچه‌ها دست نزن.

سیامک اومد پایین و با لبخند نگاهم کرد، متقابلاً لبخند زدم و گفتم:

- مواظب خودت باش قربونت برم، ب*و*س خداحافظ!

ترکیده بودم از خنده، الان قیافه رهام دیدنی بود. از صداش فهمیدم خیلی زدم ترکوندمش!

- خ... خداحافظ!

به هر زوری بود جلوی خندم و گرفتم و گوشیم و قطع کردم، سیامک دیگه کنارم وایساده بود.

- مادرت بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره، فکر کردم ل**ب‌تایم و دم دست گذاشتم زنگ زدم جمعش کنه، وگرنه باید فاتحش رو بخونم.

دستش رو به سمت چپ دراز کرد و گفت:

- بیا از اینجا شروع کنیم.

سرم و تگون دادم و راه افتادم، کنارم راه میومد و یه دستش توی جیبش بود. مثل سیاوش؛ اول رفت به سمت آشپزخونه بزرگشون که فکر کنم 6 نفری داخلش بودن!

- همون طور که می بینی اینجا آشپزخونه است!

سرم و تگون دادم و گفتم:

- آره، جون می ده برای آشپزی.

برگشت سمتم و گفت:

- آشپزی بلدی؟

لبخندم و خوردم و ل*با*م و کج کردم، نباید که تمام آمار زندگیم و بهش می دادم.

- آره، نیمرو!

تک خندی زد و گفت:

- خدا رحم کرده همون نیمرو رو هم بلدی!

ابروم و انداختم بالا و از آشپزخونه خارج شدیم، تمامی قسمت‌های خونه رو بهم نشون داد تا اینکه با هم به سمت باغشون رفتیم. الحق عجب باغی بود، گل‌های رنگارنگ و بوی خوب!

- باغتون خیلی خوشگل.

یکی از گل‌های باغچه رو کند و گذاشت روی موهای بیرون اومده از شالم و گفت:

- به خوشگلی شما که نمی‌رسه!

شوکه شدم از این حرفش، اخمام در هم کشیده شد و گل و از روی موهام برداشتم و گرفتم دستم، انگار فهمید بهم برخورد کرده که سریع گفت:

- من منظور خاصی نداشتم. فقط می‌خوام این و بفهمی که بدون هیچ نیتی برام عزیزی!

سرم و تگون دادم و گفتم:

- مهم نیست.

دوباره شروع کردم به قدم زدن که دنبالم اومد، یکمی تو سکوت گذشت که بالاخره گفتم:

- از شروین چه خبر؟

شونش رو انداخت بالا و گفت:

- دیگه هیچ جا نمی بینمش، از وقتی که سیاوش مرده

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- این ورا ندیدمش؛ ناگفته نماند که توی شرکت هم نمی بینمش!

لبخند کمرنگی از خاطره‌ی شب تولد سیاوش روی لبم نشست و گفتم:

- چه دعوایی کردم باهاش!

تک خندی زد و با لحن غمگینی گفت:

- آره.

بغض کردم ولی یه نفس عمیق کشیدم و گل و بو کردم تا بغضم بیپره.

- هوا دیگه داره تاریک میشه، بیا برگردیم داخل!

راهمون رو کج کردیم و برگشتیم، موقع برگشت گفت:

- می‌خوای زنگ بزنم شروین هم بیاد؟

نگاهش کردم، شاید غیر قابل باور باشه ولی با شروین راحت ترم تا اینا!

- آره حتما!

لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوب، دوست داری بری یکم استراحت کنی؟

به دور و برم نگاه کردم و گفتم:

- نه، ترجیح میدم تلویزیون ببینم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- پس من برم به شروین زنگ بزنم.

سرم و متقابلا تکون دادم و اون ازم دور شد، حضورش کنارم برام خیلی سنگینه. خدایا چرا انقدر چشماش شبیه چشمای سیاوش؟

شالم و درست کردم و رفتم نشستم روی مبل، تلویزیون رو حتی روشن هم نکردم؛ گوشیم و روشن کردم و رفتم توی گالری، مشغول دیدن عکس‌ها شدم. مثل همیشه!

یاد پیامک رهام افتادم، بهتره پاکش کنم تا واسم شر نشده. سریع وارد لیست پیامم شدم و پیامایی که رد و بدل کرده بودیم رو پاک کردم؛ اسم رهام هم «مامان 1» ذخیره کردم، بذار فکر کنن که مامانم دو تا خط داره.

پوفی کشیدم و رفتم توی دوربین، روی سلفی گذاشتم و گوشیم و آوردم بالا تا شالم رو درست کنم وگرنه کی حال داره عکس بگیره؟ همینجوری که شالم و درست می‌کردم از توی گوشی نگاهم به پشت سرم افتاد، یه نفر پشت دیوار داشت من رو می‌دید. به روی خودم نیاوردم و همین‌جوری که با شالم ور می‌رفتم به طرف خیره شدم و یه عکس انداختم!

یه نگهبان بود که به طرز عجیبی من رو مشکوک نگاه می‌کرد، گوشیم رو آوردم پایین و بلند شدم، به دیوار نگاه نامحسوسی انداختم که دیدم سریع رفت!

ابروم و انداختم بالا و زیر ل**ب گفتم:

- فکر کردی با خر طرفی؟ قیافت و دیدم بیچاره!

خوشحال از عکسی که ازش دارم به سمت پله‌ها رفتم که بین راه با سیامک برخورد کردم، بدون این که هول بشم گفتم:

- فکر کنم دیگه خیلی خستم، راستی...

با لحن آرومی گفت:

- چیزی شده؟

دستم و گذاشتم کنار دهنم و یواش گفتم:

- معمولا توی این فیلما همچین خونه‌های بزرگی توی دستشویی‌شون هم دوربین داره، آیا اینجا هم داره؟ آخه می‌خوام راحت باشم.

خنده ریزی کرد و گفت:

- خیالت تخت، اینجا همه جا دوربین داره به جز اتاق من و تو و اتاق‌های مهمان!

این یعنی اینکه اتاق باباش هم دوربین داره، خنده مصنوعی کردم و گفتم:

- خب خدا روشکر، مرسی.

سرش رو تکون داد که سریع رفتم بالا و خیلی ریلکس وارد اتاقم شدم، در و بستم ولی به حرف سیامک اعتماد نکردم!

شالم رو در آوردم و پهن شدم روی تخت، هندزفریم رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم توی گوشم و آهنگ پلی کردم. سعی کردم طبیعی برخورد کنم، در همین حین بود که یهو آهنگ قطع شد و بعد چند لحظه دوباره خوند، فهمیدم برام پیام اومده!

خیلی ریلکس پیام رو باز کردم و عصبی با صدای بلند گفتم:

- اه این ایرانسل هم...

ولی پیام از طرف رهام بود که نوشته بود:

- همه جا دوربین داره جز 5 تا اتاق که در طبقه بالا هست، اونطور که فهمیدیم اتاق سروش آرمیده هم دوربین داره، که تنها اتاق موجود در طبقه بالاست که دارای دوربینه!

خیالم راحت شد و پیامش رو سریع پاک کردم... پس اتاقم دوربین نداشت.

نفس راحتی کشیدم و کاملاً پیرهنم و در آوردم و رفتم زیر پتو، آخیش!

برای خودم برنج کشیدم که یهو شروین گفت:

- من هنوز باورم نمیشه، هانا جدی اومدی اینجا زندگی کنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- الان مثلا داری آروم حرف می زنی؟

سرش رو چرخوند و یه نگاه به سیامک که داشت تازه طرف میز میومد و بابای سیاوش که داشت با خدمتکارها حرف می زد انداخت و دوباره برگشت سمت من و گفت:

- به خدا باورم نمیشه داییم همچین پیشنهادی بهت داده! هانا؟

حرصی گفتم:

- بله؟

تا خواست حرف بزنه سیامک با لبخند کمرنگی نشست و گوشیش رو گذاشت روی میز!

خیلی آروم دم گوشم گفتم:

- من به جای تو بودم اینکار و نمی کردم!

با تعجب نگاهش کردم، لبخند تلخی زد و سرش رو انداخت پایین و غذاش رو خورد، زبونم و توی دهنم چرخوندم و مشکوک نگاهش کردم، بالاخره سروش هم اومد و نشست پشت میز، به خودم اومدم و لبخند کمرنگی زدم.

- این غذا عالی شده، معلومه آشپز خوبی دارید.

لبخند پررنگی زد و گفت:

- آشپز ما یکی از بهترین آشپزهای مملکته.

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- گرچه دست پختش به دست پخت مامانم نمی‌رسه!

بی صدا خندید و سیامک گفت:

- خیلی پر ادعایی هانا خانم.

دوتا ابروم و انداختم بالا و با بدجنسی گفتم:

- پس چی؟

سرش رو با لبخند تکون داد و هیچی نگفت، دوباره به شروین نگاه کردم. عجیب سکوت کرده بود، دستم رو مشت کردم و کلافه به یه نقطه از میز خیره شدم!

بعد از شام به سمت مبل‌های راحتی رفتیم و همگی نشستیم، تیکه‌ای از موهام که ریخته بود توی صورتم و بردم داخل شال و گفتم:

- دیگه چه خبر؟

شروین دستاش رو به هم مالید و با لحنی بی‌حوصله گفت:

- خبر اینکه پس فردا چهل سیاهوش!

شوک بهم وارد شد، اشک توی چشمم نشست و سریع سرم رو انداختم پایین!

اشک و بغض دیگه خیلی داشت بهم فشار وارد می‌کرد، سریع بلند شدم و با اون کفشای پاشنه بلندی که پاهام بود یه عذرخواهی کوچیک کردم و از پله‌ها رفتم بالا، با قدم‌های تند خودم رو رسوندم به اتاقم و خودم و چیوندم توش!

در و بستم و بغضم شکست، یعنی چهل روز شد؟ چهل روز شد از نبودن سیاوش؟ لیز خوردم و نشستم روی زمین، دستم و گذاشتم روی قلبم که تیر می‌کشید، من کیو از دست دادم؟ وای سیاوش، سیاوش!

کم‌کم گریم بی‌صدا شد و به یه نقطه زل زدم. من چه دختر عوضی هستم که فراموش کردم نبودنش رو! با صدای زنگ گوشیم سریع اشکام و پاک کردم و بی‌حوصله از روی زمین بلند شدم و بی حال به سمت تخت رفتم، گوشیم رو از روش برداشتم و به شمارش نگاه کردم، هوف تو رو کم داشتم الان!

- بله؟

صدای رسای مردونش به گوشم خورد:

- سلام خانم براتی.

چشمام و توی حدقش چرخوندم و گفتم:

- چیشده؟

چند ثانیه سکوت ایجاد شد که بالاخره گفت:

- من الان نمی‌تونم واضح حرف بزنم. ولی واجب بود، یه اتفاق خیلی مهمی قراره بیفته. هرچی که بود باهاش موافقت کنید!

اخمام و کشیدم توی هم و صدام و آوردم پایین و گفتم:

- چی میگی رهام؟

اونم متقابلا صداش رو آروم کرد و گفت:

- الان نمی‌تونم حرف بزنم، فقط هماهنگ باشید. خداحافظ!

تا اومدم بهش پرخاش کنم سریع تلفن رو قطع کرد و فقط صدای بوق توی گوشم پیچید. وا یعنی چی؟ من مگه علم غیب دارم؟!

همینجوری توی ذهنم با خودم کلنجار می‌رفتم که تقه‌ای به در اتاقم خورد، رد اشکام و پاک کردم و صدام و صاف کردم و گفتم:

- بیا تو!

چنان صمیمی حرف می‌زنم شاید پشت در سروش بود؛ در باز شد و شروین سرش رو آورد داخل و گفت:

- پیام تو؟

قیافم پوکر شد و گفتم:

- خودم بهت گفتم بیا تو.

خندید و اومد داخل و در و پشت سرش بست و به سمت اومد، اشاره کرد به کنارم و گفت:

- بشینم؟

سرم و به عنوان آره تگون دادم و اون نشست، دستاش رو به هم قفل کرد و گفت:

- منم پیام اینجا زندگی کنم؟

سرم و به شدت برگردونم طرفش، لبخندی زد و گفت:

- آدمی که بی‌پدر و مادر باشه واسش فرقی نداره کجا زندگی کنه!

اخمام کشیده شد توی هم و گفتم:

- ی... یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید ولی همچنان لبخند روی ل...*باش بود.

- پدر و مادرم و سال‌هاست از دست دادم!

با لحنی ناراحت گفتم:

- خدا رحمتشون کنه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- برای همین یه مدت خونه خودمم یه مدت اینجا و یه مدتم توی تفریح!

لبخند کمرنگی زدم و هیچی نگفتم. حرفای رهام توی ذهنم مرور می‌شد، اینکه اینجا مرد خیلی زیاده!

- گریه کردی؟

سرم و تگون دادم و گفتم:

- مگه میشه گریه نکنم؟

توی چشماش زل زدم و گفتم:

- باور نبودش سختِ ولی نبودنش سخت‌تر!

یکم نگاهم کرد و بعد از زدن یه لبخند تلخ بلند شد و گفت:

- خوب دیگه، من برم با دایی حرف بزنم؛ شب بخیر!

فقط به تگون دادن سرم اکتفا کردم. وقتی از اتاق رفت بیرون روی تختم ولو شدم و نفس عمیق کشیدم، از اینکه رهام من و این‌جوری توی سردرگمی گذاشته نفرت دارم؛ لبم و گزیدم و کلافه بلند شدم و لباس‌هام رو عوض کردم، به سمت در رفتم و قفلش کردم. به قول رهام مرد اینجا خیلی زیاده. به هرحال با اینکه دل و جراتش رو دارم ولی به مامانم قول دادم مواظب خودم باشم!

بعد از اینکه اطمینان پیدا کردم در قفل شده به سمت تختم برگشتم و به خواب رفتم.

صبح ساعت 10 از خواب بیدار شدم، فقط یه ساعت توی تختم نشسته بودم و به رو به رو نگاه می‌کردم تا اینکه بالاخره خواب از سرم پرید!

لباسم و عوض کردم و موهام و همونطوری از شال گذاشتم بیرون و رفتم توی دستشویی، اینا چه قدر خر پولنا خدایی، هر ورشون یه دستشویی داره.

دست و صورتم و شستم و از دستشویی اومدم بیرون، همون موقع یهو یه مرد جلوم ظاهر شد، ترسیدم و دستم و گذاشتم روی قلبم و نفسم و فرستادم بیرون؛ با اخم گفتم:

- چرا مثل درخت جلوم سبز شدی؟ شما؟

در حالی که خیلیم اخمو بود با لحنی جدی گفت:

- در حال حاضر فعلا من توی خونه محافظ شما هستم.

ابروم و از تعجب انداختم بالا و گفتم:

- نه بابا.

بعد ابرو هام و آوردم پایین و پوزخند زدم، چه قدر هم به محافظ‌های اینا اعتماد. وگرنه اونجوری
سیاوش بلا سرش نمیومد!

دوباره به مرده نگاه کردم، موهاش و کلا فرستاده بود عقب و چشم و ابروی قهوه‌ای داشت. ریش‌های
متناسب با صورتش و صورت مردونه؛ درکل جذاب بود!

ریلکس از کنارش رد شدم که دنبالم اومد. از پله‌ها پایین رفتم و به دور و برم نگاه کردم. هیچ خبری
نبود!

- پس بقیه کجا هستن؟

محافظ سریع اومد جلو و گفت:

- شرکت هستن، گفتن برای ناهار میان.

سرم و به عنوان فهمیدن تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم، یکی از صندلی‌ها رو کشیدم و
نشستم، یه خانم در حال کار بود. محافظه هم مثل عزرائیل بالا سرم وایساده بود!

زن تا من و دید هول کرد و گفت:

- خانم چرا اومدید اینجا؟ براتون میاوردم بیرون.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- همین جا می‌خورم دیگه چه کاری.

حالا یه جوری شده بودم که نشستم تا اون برام حاضر کنه، چند دفعه خواستم بلند شم ولی تا تصمیم بگیرم اون صبحانه رو گذاشت جلوم.

خیلی ریلکس مشغول خوردن شدم و همینطوری که نون و می‌جوییدم سرم و بلند کردم و به محافظ نگاه کردم و گفتم:

- اسمت چیه؟

اول یکم سکوت کرد، انگار شوکه شده بود که ازش این سوال رو پرسیدم ولی بالاخره جواب داد:

- رضا.

ابروم و انداختم بالا و لقمه بعدی رو کردم توی حلقم و همون جوری گفتم:

- نمی‌خوری صبحانه؟

اخماش رو بیشتر در هم کشید و گفت:

- من خوردم خانم.

به درک. می‌خوردی هم بهت نمی‌دادم! یه جواب می‌خوای بدی انقدر قیافه گرفتن می‌خواد؟

بعد از اینکه صبحانم و خوردم بلند شدم و رو به رضا گفتم:

- می‌خوام برم بیرون توی این باغِ یکم بگردم.

سرش رو تکون داد و من راه افتادم. چه قدر حس خوبیه محافظ داشته باشی، حس آدم خفن‌ها بهم دست داد.

از خونه رفتم بیرون و نفس عمیق کشیدم، یه چیزایی توی این باغه به نظرم عجیبه، بابا خیلی بزرگه اینجا حتما یه چیزی دارن برای پنهون کردن، یا شاید من اینجوری فکر می‌کنم.

اول ریلکس شروع کردم راه رفتن ولی چشمام مثل عقاب همه جا رو در نظر می‌گرفت. انقدر به این ور و اون ور نگاه کردم که نمی‌دونم پام به چی گیر کرد که یه سوزش عجیبی رو روی پاهام حس کردم و با مخ رفتم توی زمین!

رضا سریع اومد سمتم و گفت:

- خانم؟ خوبید؟

به سختی بلند شدم و با قیافه‌ای نالون به پاهام نگاه کردم، چه خونیم ازش میومد! روی پاهام کلا زخم شده بود و این نتیجه پوشیدن صندلِ بی‌صاحب موندست!

داد زدم:

- به نظرت خوبم؟ برو یه جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ای چیزی بیا!

سرش رو تکون داد و سریع دوید داخل، دستم و گذاشتم روی پاهام و از درد گفتم:

- آیی!

همون موقع دستی روی دهنم نشست و باعث شد که بیفتم روی زمین، از ترس داشتم جیغ می‌زدم ولی صدام نمی‌رسید. دست و پاهام رو تکون دادم ولی هیچی، محکم من رو کشید میون گل‌ها و سبزه‌ها که از قد منم بزرگ تر بودن.

دستم و گذاشته بودم روی دستش و می‌خواستم برش دارم ولی خیلی قوی بود و داشت خفم می‌کرد! چشمام و گردوندم تا حداقل قیافش و ببینم، انقدر دست و پا زدم تا اینکه بالاخره صدای آژیر بلند شد و دستش رو سریع از روی دهنم برداشت، نفس رو با تمام وجودم کشیدم توی حلقم و برگشتم تا طرف و نگاه کنم ولی کلا مشکی تنش بود و در حال فرار بود، از دیوار پرید بالا و جیغ زدم:

- رضا!

رضا با عجله اومد توی این سبزه‌ها و با ترس گفت:

- خانم؟ وای خدایا شکر!

در حالی که ترسیده بودم با صدای لرزون گفتم:

- در رفت، اون رفت!

به اطراف نگاه کرد و گفت:

- می‌دونم خانم، دوربین صد در صد گرفتش که در رفته!

دستام می‌لرزید و مطمئن بودم که رنگ و روم پریده بود، حالا می‌فهمم ناامنی یعنی چی! اگه یک دقیقه دیگه وقت تلف می‌شد صد درصد خفه می‌شدم!

رضا دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بذارید کمکتون کنم.

دستش رو گرفتم و به سختی بلند شدم، هم پاهام سوزش داشت هم اینکه اصلا نای بدنم رفته بود و نمی‌تونستم راه برم. خیلی شوک بدی بود و همش ذهنم درگیر اون لحظه بود، یعنی واقعا من دیگه جرات نمی‌کنم تنهایی برم بیرون!

به سختی من رو برد داخل خونه و نشوندم روی مبل. دستام می‌لرزید؛ نگهبان‌ها زیاد شده بودن و داشتن تمام خونه رو می‌گشتن تا شاید چیزی کم نشده باشه!

رضا با وسایل کمک‌های اولیه نشست جلو پام و زخمم رو ضد عفونی کرد؛ سرم رو تکیه داده بودم به تاج مبل و نفس‌های سریع و پشت سر هم می‌کشیدم، هیچ وقت این صحنه از ذهنم پاک نمی‌شه!

بعد از اینکه کار رضا تموم شد آرام پرسید:

در حالی که هنوز بدنم لرز داشت گفتم:

- نه.

نگران نگاهم کرد و دوباره پرسید:

- می‌خواید زنگ بزنم به آقا سیامک تا بیان؟

عصبی جیغ زدم:

- نه لازم نکرده!

ساکت شد و وایساد جلوم. کنار چشمم می‌زد و دلم می‌خواست جیغ و داد کنم.

با ناخن‌های رویه‌ی مبل و چنگ انداختم و اراده کردم بلند بشم ولی دردی که توی پاهام بود مانع شد،
دستم و کوبیدم روی مبل و گفتم:

دردش خیلی زیاد بود. چرا انقدر دست و پا چلفتی شدم؟ سلیمه با یه لیوان آب قند اومد سمتم و گفت:

- خانم این و بخورید!

بی حال از دستش گرفتم و همه رو یکجا سر کشیدم، لیوان و دوباره برگردوندم بهش و گفتم:

- چه خبر شد؟ پیداش نکردن؟

رضا در حالی که اخماش توی هم بود گفت:

- اون فرار کرده. دوربین‌ها رو دارن چک می‌کنن!

حسابی خونه شلوغ شده بود و هر نگهبانی به این ور و اون ور می‌دوید!

همون موقع در سالن باز شد و سیامک و شروین با قدم‌های تند اومدن سمتم، رضا که زنگ نزده پس کار کیه؟

سیامک تا بهم رسید نشست جلوم و گفت:

- هانا خوبی؟

شروین کنارش زد و گفت:

- چرا چرت و پرت میگی سیامک؟ معلومه که حالش خوب نیست، رنگ و روش رو نمی‌بینی؟

در حالی که سعی می‌کردم داد نزتم سرشون گفتم:

- چطور شد؟ اون کی بود که انقدر راحت تونست وارد خونه‌ای که پراز نگهبانه بشه؟

سیامک برگشت و به شروین نگاه کرد. زدم به شونش و گفتم:

- با تو ام سیامک، من و داشت خفه می‌کرد!

مطمئن بودم جای انگشتای طرف هنوز روی صورتم هست، چون خیلی محکم فشار می‌داد. اخمای شروین در هم شد و گفت:

ولی سیامک همچنان سکوت کرده بود و این سکوتش من رو عصبی می‌کرد! ولی یهو بلند شد و زد به شونه‌ی رضا و گفت:

- تو کدوم گوری بودی؟ چه غلطی می‌کردی؟

قبل از اینکه رضا حرف بزنه گفتم:

- من خوردم زمین و بهش گفتم بره جعبه کمک‌های اولیه رو بیاره، همون موقع که رفت یه نفر دستش رو گذاشت روی دهنم و من و با خودش کشید بین گل‌ها و سبزه‌ها، هرچی جیغ می‌زدم کسی نفهمید ولی دوربین‌های مخفی صحنه رو گرفته بودن!

شروین دستاش رو محکم کرد لای موهایش و خاروندشون، سیامک هم دستش رو زده بود به کمرش و به اطراف با حرص نگاه می‌کرد!

داشتن دیوونم می‌کردن، من توی این خونه با این امنیت جانی ندارم! باید یه فکری بکنم. نگاه پر حرصم و از سیامک و شروین گرفتم و دوختم به رضا، سریع نگاهم کرد که بهش اشاره کردم بیاد سمتم، با قدم‌های بلند اومد نزدیکم و دستم و بهش بند کردم و فهمید باید کمکم کنه تا بلند بشم، نگاه سیامک به پاهام افتاد و حرصی روش رو برگردوند!

چند قدم به سختی رفتم ولی یهو وایسادم. توی اون لحظه‌ای که من بدترین اتفاق رو تجربه کردم، نمی‌ذارم اینا راحت ازش بگذرن!

برگشتم سمت سیامک و با لحن سرزنش باری گفتم:

- شما قول امنیت داده بودید به من، این بود؟ اصلا مگه شماها کی هستین که همچین دشمنایی دارین؟

سیامک فقط خیره به چشمام نگاه کرد. یکم چشمام و باریک کردم و گفتم:

- چیزی هست که من باید بدونم؟ به هر حال قراره چند وقتی پیشتون زندگی کنم، حقمه که بدونم.

شروین برگشت و زیر زیرکی ابروش و انداخت بالا، ولی من اهمیت ندادم و خیره به سیامک چشم دوختم؛ سیامک اما انگار لال شده بود و حرفی برای گفتن نداشت، پوزخند ریزی زدم و به کمک رضا برگشتم و به سمت اتاقم حرکت کردم، بماند که با چه سختی و بدبختی!

وارد اتاقم شدم که رضا هم خواست وارد بشه که با اخم گفتم:

- کجا؟ می‌خوام استراحت کنم.

در و محکم روی چهره‌ی جدیش بستم و به سختی به سمت تختم رفتم، تا نشستم گوشیم و در آوردم و شماره‌ی رهام و گرفتم. بر نمی‌داشت، دو بار دیگه زنگ زدم و خواستم قطع کنم که بالاخره جواب داد:

- سلام.

با صدای لرزونی گفتم:

- اینجا داره اتفاقای بدی می‌افته، امروز یکی بهم حمله کرد. داشت خفم می‌کرد! رهام اینا دشمناشون خیلی قوین که تونستن راحت وارد این خونه بشن، قیافش رو نتونستم ببینم. انقدر دست و پا زدم ولی بی‌فایده بود، سیاوش هم اینطوری به قتل رسوندن نه؟

یکم نفس گرفتم که رهام آروم گفت:

- داشت خفتون می‌کرد؟

این همه براش نطق کردم فقط این یه تیکش و فهمید!

- آره. حس بدی بود، دستاش رو محکم گذاشته بود روی دماغ و دهنم، یه لحظه حس کردم واقعا کارم تمومه.

بالاخره صداش رفت بالا و گفت:

- پس مسعود کدوم گوری بوده؟ تمام نقشه‌هامون بهم ریخت.

با تعجب صدام رو آوردم پایین و گفتم:

- مگه مسعود قرار بود بیاد؟

اول یکم سکوت کرد ولی بعد گفت:

- نگران هیچی نباشید، از این به بعد خودمون مراقبتون هستیم خانم براتی. از هیچی نترسید باشه؟

با عصبانیت گفتم:

- چرا شر و ور میگی رهام؟ اینجا امنیت جانی ندارم من اصلا.

یهو در باز شد و شروین مثل الاغ اومد داخل. هول شدم ولی گوشی رو نیاوردم پایین!

- خانم براتی آروم باشید.

شروین مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- با کی حرف می‌زنی؟

خیلی ریلکس گفتم:

- دارم با مامانم حرف می‌زنم، مشکلیه؟

رهام مثل اینکه فهمید و اصلاً چیزی نگفت؛ گوشی رو از روی گوشم برداشتم و گرفتم سمت شروین و گفتم:

- بگیر می‌خوای حرف بزن باهاش!

خندید و گفت:

- نه بابا دیوونه، داشتم سر به سرت می‌ذاشتم؛ پس من برم دوباره میام.

سرم و تگون دادم و اون رفت بیرون، نفسم و فوت کردم به سمت بیرون و گوشی رو دوباره گذاشتم روی گوشم و با صدای خیلی آرومی گفتم:

- تازه پاهامم زخمی شده!

بالاخره رهام سکوت و شکست و گفت:

- خانم براتی، شما چرا جوانب رو نمی‌سنجید؟ اگه گوشی رو می‌گرفت من چه خاکی توی سرم می‌ریختم؟

خندم و خوردم و با لحنی عصبی گفتم:

- ممکنه پشت در وایساده باشه وگرنه حالت و به خاطر این طرز حرف زدنت جا میاوردم!

یکم صدام رو بردم بالا و گفتم:

- برو مامان اصلا حالم خوب نیست، بعدا باهم حرف می‌زنیم!

بعد زرتی گوشی رو روش قطع کردم.

نفسم و محکم فرستادم بیرون و به زیر در نگاهی انداختم. سایه‌ای زیر در نبود و فهمیدم که شروین همون موقع رفته بوده.

نگاهی به پاهام انداختم و یکم تکونش دادم، خیلی درد می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- واقعا اگه اکسیژن نباشه خیلی بده، دلمون میاد!

بدنم لرزید و دستم و گذاشتم روی بازوم، نگاه نگرانم و دور اتاق چرخوندم و گفتم:

- این تازه اوله ماجراست هانا، با بقیش می‌خوای چیکار کنی؟

دوباره یه نفس عمیق کشیدم اما این بار نفسم لرزون بود. سردم شده بود و مطمئن بودم از ترس اتفاق صبح بود.

از روی تخت بلند شدم و لنگ لنگون به سمت آئینه رفتم... جلوش وایسادم و به قیافه خودم نگاه کردم، رنگ و روم زرد شده بود و زیر چشمام گود افتاده بود!

شالم و از روی سرم کندم و موهام و که با گیره وایساده بود بازش کردم، دستی به‌شون کشیدم و گفتم:

- سیاوش عاشق موی بلند بود!

با حسرت نگاه ازشون گرفتم و به چشم‌های خودم زل زدم. مثل دیوونه‌ها گفتم:

- تو یه ترسویی!

اما چه‌رم بهم پوزخند زد، ادامه دادم:

- فقط ادعا می‌کردی که شجاعی. الان چرا رنگت پریده؟ چرا این ریخت و قیافه رو داری؟ هان؟
جواب بده عوضی!

بعد با دست محکم کوبیدم به میز آرایش؛ لرزید و چند تا از عطرها روی میز ولو شدن!

نالون دستم و گذاشتم روی سرم و پاهام و کوبیدم روی زمین که درد تمام وجودم و گرفت و نفسم
بند اومد. آرام نشستم روی زمین و دستم و کشیدم روی پاهای باند پیچ شدم، بغضم و قورت دادم و
آرام گفتم:

- چه خاکی تو سرم کنم؟

در حالی که نفس نفس می‌زدم و اخمام از درد توی هم بود به دور و بر دوباره نگاه کردم و گفتم:

- نباید بی‌عرضه بازی در بیارم، بلند شو و حداقل یکم به درد بخور.

دستم و به میز بند کردم و بلند شدم، خم شدم عطرهایی که روی زمین ریخته بود رو برداشتم و گذاشتم سره جاشون!

شالمم برداشتم و خواستم سرم بذارم که یادم افتاد اینا قبلا موهای من و دیدن، این مسخره بازیا چیه؟ شب تولد سیاوش خوب خودت رو ول کرده بودی و حالا اینجا ادعای حجابت میشه!

کلافه شال و پرت کردم روی تخت و موهام و جمع کردم و با گیره بستمش، دستی به لباس مشکیم کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. همین که پاهام رو گذاشتم بیرون به سر و ته راهرو نگاه کردم و خیلی نامحسوس به دوربین نگاه کردم و پوفی کشیدم، مطمئنم که صدا رو هم این دوربینا ضبط می‌کنن.

- یعنی این همه اتاق ماله کی می‌تونه باشه؟ یعنی اتاق ورزش هم دارن؟

یواش یواش راه رفتم و در هر اتاق و باز کردم، یکیش برای سیاوش بود چون خیلی تابلو بود و با اعتماد به نفس زیادش عکسش رو چسبونده بود به دیوار!

درش رو بستم و به سراغ اتاق بعدی رفتم، اون رو هم باز کردم که یه اتاق ساده مثل اتاق خودم بود و معلوم بود برای کسی نیست!

نگاهم بین همه درا چرخید و روی یه در قرمز رنگ نشست؛ ابروم و بالا انداختم و گفتم:

- وای چه رنگ باحالی، اتاق کیه؟

بعد الکی ذوق کردم و پرواز کردم سمت اتاقه و درش رو باز کردم، با عکس شاهانه‌ی سروش فهمیدم اتاق خودش. لبخندی از روی موفقیت روی لبم نشوندم و نفس عمیق کشیدم، کامل نگاهی به اتاق انداختم و قیافم رو ذوق زده نشون دادم. حسابی مجسمه‌ها و تابلوهای گرون قیمت داشت و یه کمد بزرگ و شیک پشت میز و صندلی و دم و دستگاهش بود!

اومدم بیرون و در اتاق و بستم و به سمت پایین رفتم، سر راه پله‌ها وایسادم و نگاهم به سیامک و سروش افتاد که داشتن باهم حرف می‌زدن و معلوم بود که حواسشون اینجا نیست.

چندتا سرفه کردم که متوجهم شدن، سروش لبخندی زد و گفت:

- بهتری عزیزم؟

دستم و کشیدم روی گردنم و آروم گفتم:

- ای بگی نگی!

سیامک به من نگاه کرد و گفت:

- هانا؟ با بابا قرار گذاشتیم که محافظ‌های این خونه رو زیاد کنیم، در ضمن رضا رو فرستادیم پی کارش. قراره یه محافظ قوی‌تر بیاریم به جاش!

سرم و آروم تکنون دادم و گفتم:

- باشه هر جور خودتون صلاح می‌دونید، به هر حال صاحب این خونه شما یید.

یکم سکوت کردم و انگار که یه چیزی یادم اومده باشه گفتم:

- آهان راستی، من یکم توی اتاقتون فضولی کردم، البته نه اینکه بگردم‌ها، داخلش و نگاه کردم!

سیامک خندید و همونطوری که دستش توی جیب شلوارش بود گفت:

- موردی نیست عزیزم.

عزیزم و زهرِ مار، روم و ازش برگردوندم و دهنم و جمع کردم از حرص و بالاخره برگشتم سمتش و خواستم حرفی بزنم که دیدم اومد سمتم و گفت:

- شب یه مهمونی کوچیک داریم، لباس می‌خوای برات بگیرم؟ یا اگه دوست داری حاضر شو بریم بیرون باهم دیگه بخیریم.

لبخند مصنوعی زدم و یکم هم تمسخر و چاشنیش کردم و گفتم:

- نه، ممنون دارم. در ضمن، هنوز چند روزی مونده تا چهلم سیاوش، ترجیح میدم لباس مشکیم رو در نیارم!

حسابی دهنش رو بستم برای همین سرش رو تگون داد و گفت:

- هر طوری راحتی!

سروش با تق تق عصاش روی زمین به سمتون اومد و گفت:

- نمی‌خواهی یکم استراحت کنی عزیزم؟

سرم و به عنوان «نه» تگون دادم و به پاهام نگاه کرد که بردمشون عقب و با ناراحتی گفت:

- حاضر شو بریم دکتر، زخم پاهات انگار خیلی عمیقه!

خواستم جواب بدم که سیامک به سرعت اومد سمتم و دستم و گرفت و رو به سروش گفت:

- من می‌برمش بابا!

به نام خدا! اینا چرا اینطوری می‌کنن؟ دستم و کشید و مجبورم کرد همراهش برم بالا، دستم و محکم کشیدم و گفتم:

- افلیج نیستم، منتظر باش تا آماده بشم!

سرش رو آرام تکیه داد که منم با عصبانیت وارد اتاقم شدم و در و کوبیدم به هم، والا. اصلاً وظیفشونه باید من رو ببرن دکتر، بذار خرجشون بره بالا!

یه چیزی سره هم کردم و پوشیدم و گوشیم رو هم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون، سیامک دست کرده بود توی جیبش و به دیوار جلوی اتاقم تکیه زده بود، تا نگاهش بهم افتاد خیلی ریلکس پرسید:

- آرام شدی؟

خبر نداره بیشتر داره عصبیم می‌کنه، لبخند عصبی زدم و گفتم:

- آره آرامم، بریم؟

سرش رو تکون داد و جلوتر راه افتاد، خواستم اداش رو دربیارم که یادم اومد دوربین هست و سه میشه!

لبم رو روی هم فشار دادم و دنبالش به سختی راه افتادم، درد پاهام خیلی داشت بهم فشار وارد می‌کرد و من برای اینکه حفظ آبرو کنم مجبور بودم کمتر ناله کنم!

تا خود بیمارستان من سکوت کرده بودم و به اتفاقی که افتاده بود فکر می‌کردم، من هیچ پشتیبانی نداشتم و تک و تنها بودم. رهام و همکاراش چجوری می‌خوان هوای من رو داشته باشن؟

سیامک عجیب‌تر از من سکوت کرده بود. وقتی دکتر پاهام رو ضدعفونی کرد و بخیش زد سیامک رفت تا صندوق بیمارستان و پولش رو تصفیه کنه، منتظر نشسته بودم روی صندلی‌ها تا بیاد، یه نفر از کنارم رد شد و یه کاغذ رو پرت کرد روی پاهام، با هول نگاهش کردم که ریلکس رد شد. یه کاغذ آچار تا شده بود! از ترسم سریع گذاشتمش توی مانتوم و نفس عمیق کشیدم و چشمام و چرخوندم تا ببینم سیامک حواسش نبوده.

سرش رو برگردوند و من رو نگاه کرد و لبخند زد، متقابلاً لبخند زدم و سرم رو تکون دادم. فکر کنم متوجه نشده بود! پوفی کشیدم و دستم و گذاشتم روی پاهام و فشارش دادم، انگار بعد از اینکه جراحی شده دردش بیشتر شده، عرق سرد روی صورتم نشسته بود و کلافم می‌کرد، لبه‌های شالم رو کشیدم روی صورتم. سیامک تصویه کرد و اومد سمتم، به سختی بلند شدم که سریع گفت:

- بذار کمکت کنم.

سرم و به عنوان موافقت تکون دادم و اون بازوم رو گرفت، اون مردی که کاغذ رو انداخته بود روی پاهام دم در بیمارستان وایساده بود و خودش رو الکی با گوشیش مشغول کرده بود، سرش رو بلند کرد و یه نگاه بی تفاوت بهم انداخت و سرش رو نامحسوس تکون داد. من از چیزی خبر نداشتم برای همین سرم رو ریز تکون دادم و اون دست آزادم رو روی نامه زیر مانتوم فشار دادم تا نیفته.

در ماشین رو برام باز کرد و کمک کرد تا بشینم، وقتی نشستم نفسم و عمیق فرستادم بیرون و مانتوم رو صاف و صوف کردم، سیامک هم سوار ماشین شد و ماشین رو روشن کرد و از محوطه بیمارستان خارج شد؛ یکم از بیمارستان دور شد و یهو ماشین رو زد کنار و نگه داشت، برگشتم و با تعجب نگاهش کردم که آروم برگشت سمتم و نگاهش رو دوخت توی نگاهم.

- می خوام راجع به یه موضوع باهات حرف بزنم هانا.

سرم و تکون دادم و گفتم:

- باشه، فقط اینجا؟

اهمیت به حرفم نداد و خیلی جدی گفت:

- تو چطور اینقدر راحت راضی شدی پا خونه‌ی ما بذاری و با ما زندگی کنی؟

چه سوالیه این داره می پرسه؟ لبم و گزیدم و گفتم:

- یه موضوعی بین من و بابات!

بعد ابروم و انداختم بالا و کامل برگشتم به رو به رو خیره شدم، چند لحظه گذشت که دوباره گفت:

- من می‌خوام از ایران برم و تو باید کمک کنی.

نیم نگاهی بهش انداختم و خونسرد گفتم:

- تو که راحت می‌تونی بری، به کمک من چه نیازی داری؟

بی‌مقدمه گفت:

- برای اینکه تو برای انتقام سیاوش اومدی!

سرم رو به شدت برگردوندم و به سیامک نگاه کردم، چند لحظه نگاهش کردم و بعد بلند زدم زیر خنده و گفتم:

- خوبی؟ برای انتقام سیاوش چرا باید پیام پیش شما؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

- قبول کن که برای انتقام اومدی، همون چیزی که من می‌خوام. انتقام خون برادرم!

با دستم زدم به پیشونیش و گفتم:

- رد دادی سیامک.

اخماش رو درهم کشید و با لحنی عصبی گفت:

- هانا. خودت و نزن به اون راه، چه دلیلی داشت تو بیای خونه ما زندگی کنی؟

بلند داد زدم:

- به خاطر خودم، به خاطر اینکه این خونه بوی سیاوش می‌ده!

نفس نفس زنان نگاه کردم، صدام رو آوردم پایین و گفتم:

- تو از عشق چیزی نمی‌فهمی سیامک! اصلا تا حالا عاشق شدی؟

پوزخند مزخرفی روی لبش نشست و گفت:

- برای همین که می‌خوام از ایران برم، برم پیش کسی که دوستش دارم!

با تعجب نگاهش کردم که دستش رو کشید روی صورتش و گفت:

- سیاوش قبل از مرگش همه چیزش رو به نام تو کرده، کلی سرمایه که بابام الان دنبال اونا می‌گرده؛ من همه چیز رو می‌دونم هانا. اگه اومدی برای انتقام خون سیاوش منم باهات هستم!

کلافه و پریشون به چشم‌هام نگاه کرد و نالون گفت:

- من از بابام نفرت دارم.

این دقیقا حرفی بود که سیاوش به من هم گفته بود، نفرت از پدرش!

مگه باباشون چیکار کرده که اینا انقدر ازش نفرت دارن؟ نتونستم خودم رو نگه دارم و خیلی آروم پرسیدم:

- چرا نفرت داری؟ چرا سیاوش هم متنفر بود؟

دوتا دستاش رو گذاشت روی فرمون و سرش رو هم گذاشت روش، کلافه بود. چشماش قرمز شده بود و این نشون می‌داد که به زحمت جلوی اشکاش رو گرفته. بعد از چند دقیقه سرش رو بلند کرد و جواب من رو داد:

- به خاطر اینکه عزیزترین کسمون رو توی زندگی ازمون گرفت!

دستش رو گذاشت روی دهنش و روش رو ازم برگردوند، اخمام کاملاً در هم بود و یه لحظه هم از هم باز نمی‌شد. از کجا بدونم که خالی نمی‌بنده؟ از کجا بدونم که داره بهم یه دستی می‌زنه؟

- چه دلیلی داره من انتقام سیاوش رو بگیرم؟ حالا که بحث و کشیدی وسط بهم توضیح بده که برای چی انتقام خون سیاوش رو باید از بابات بگیرم؟

چند لحظه طول کشید تا دوباره برگرده سمتم، وقتی برگشت نفس عمیقی کشید و گفت:

- چون بابام کوتاهی کرد و باعث مرگ سیاوش شد، چون همون شب با سیاوش دعواش شد. من صدای گلوله رو شنیدم و هرچی خواستم برم داخل نداشتن، جلوم رو گرفته بودن، فریاد می‌زدم، نگهبان‌ها رو می‌زدم ولی نمی‌داشتن. سیاوش تنها یادگار من توی زندگیم بود!

اشک توی چشمم جمع شده بود و دستام مشت شده بودن جوری که صدای ترق توروق استخوانی انگشتم بلند شده بود؛ حس می‌کردم الانه که منفجر بشم برای همین در ماشین و باز کردم و بی‌اهمیت به وضعیت پاهام از ماشین پیاده شدم و درش رو محکم کوبیدم به هم. درد توی پاهام پخش شد ولی اهمیتی ندادم و گذاشتم اشکام از توی چشمم تخلیه بشن و بریزن روی گونه‌هام و راه خودشون رو پیدا کنن!

صدای ماشین‌هایی که از خیابون رد می‌شدن هم به شدت گریم افزایش می‌داد، لنگ لنگان به سمت میله‌ای که کشیده شد بود توی خیابون رفتم و دستام رو گذاشتم روش و خم شدم. بالاخره سکوت شکست و با صدا گریه کردم. از همین می‌ترسیدم که بفهمم واقعا اون فیلمی که توی اداره پلیس دیدم کار بابای سیاوش باشه. با شالم اشکام رو پاک کردم و صاف و ایسادم. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم و در ماشین رو باز کردم و نشستم روی صندلی؛ سیامک صاف نشسته بود و به رو به رو نگاه می‌کرد. ل*با*م رو روی هم فشردم و بالاخره تیر خلاصی رو زدم:

- مگه بابات چیکارست؟

برگشت سمتم و آروم نگاهم کرد، ل*با*م زد:

- بهتره بریم خونه.

دندون‌هام رو روی هم فشردم و اون ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. تمام مدت تمام حرفایی که از اول با رهام و سیاوش و سروش و سیامک داشتم توی ذهنم مرور می‌شد، دیوونه شده بودم و نمی‌دونستم که باید حرف کی و باور کنم!

وقتی رسیدیم سیامک اومد سمتم و گفت:

- بذار کمکت کنم.

مخالفتی نکردم چون ضعف هم داشتم و واقعا بهتر بود یکی کمکم کنه، لنگ لگان در حالی که سیامک بازوم رو گرفته بود به داخل خونه رفتیم، سر و صدا میومد و بیشتر هم صدای شروین بود!

سیامک آروم گفت:

- چه خبره؟

شونم رو انداختم بالا و با هم به سمت پذیرایی که صدا از اونجا میومد رفتیم، از دیدن مسعود جا خوردم... لبخندی زد و بلند شد و رفت سمت سیامک و بغلش کرد.

- بابا بی مرام کجایی تو؟ خبری ازت نیست. کم می بینمت توی شرکت!

سیامک حسابی خر ذوق شده بود از دیدن مسعود. زد پشت کمرش و گفت:

- ما هستیم شما نیستی، درگیر کار شدی و ما رو فراموش کردی.

بعد آروم خندیدن، مسعود نگاه بدجنس و شیطونش رو انداخت روی من و گفت:

- معرفی نمی‌کنی سیامک؟

شروین روی صندلی کنار من نشسته بود، من همچنان وایساده بودم. وقتی این جمله رو شنید بلند شد و بازوم رو گرفت و گفت:

- بشین هانا.

اما من نگاهم به مسعود بود، سیامک نفس عمیقی کشید و گفت:

- نامزد خدا بیامرز سیاوش، همون موردی که بهت گفتم برام جوری کنی!

مسعود آهانی گفت و بعد خندید، شروین همچنان وایساده بود تا من بشینم. ولی من فکرم درگیر بود که مسعود اینجا دقیقا چه غلطی می‌کنه!

شروین آروم گفت:

- هانا؟

به خودم اومدم و لبخند مصنوعی زدم، تشکری زیر ل**ب کردم و نشستم روی مبلاى سلطنتى،
سیامک و مسعود در حال حرف زدن بودن و منم نگاهم یا روی مسعود بود یا سیامک. شروین هم به
اون دوتا نگاه می کرد و حرفی نمی زد!

سیامک برگشت سمت و من و نگاهم کرد و گفت:

- برات یه محافظ خوب گرفتم هانا! دیگه هیچ اتفاقی قرار نیست برات بیفته عزیزم.

شروین بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

- مطمئناً هرکیم که مسعود انتخاب کرده باشه به عنوان محافظ، قابل قبول و قابل اعتماد!

مسعود لبخند گشادی زد و گفت:

- بزرگواری شروین جان، توی این چند وقت انقدر اتفاقی بد براتون افتاده که وظیفه خودم دیدم توی
برقراری آرامش براتون سهمیم بشم. به هر حال بهترین فردی بود که تونستم گیر بیارم، مسلط به کاراته
و تکواندو و همینطور دفاع شخصی، حسابی آدم قابل اعتمادیه. من که قبولش دارم و امیدوارم که
شما هم قبول داشته باشید!

دهنم و بی مقدمه باز کردم و گفتم:

شروین با اخم گفت:

- اگه خوب بود این اتفاق برات نمی افتاد دختر، بهتر نیست ببینی محافظت رو؟

مسعود سرش رو تگون داد و با لبخند معنی داری با صدای بلندی گفت:

- بیا تو!

صدای پا می شنیدم و منتظر بودم تا بیاد نزدیک و بینمش، چند ثانیه طول کشید تا اینکه رسید بهم و ثابت وایساد بالا سرم. سرم و بلند کردم و از نوک پاش که کفشای چرم و براقی پاهاش بود دید زدم تا کت و شلوار و صو... صورتش!

این... این... اینکه رهام! شوک خیلی بدی بهم وارد شده بود، در حالی که اخماش توی هم بود با لحنی جدی گفت:

- از این به بعد من محافظ شخصیتون هستم خانم.

سیامک خنده‌ای کرد و گفت:

- معلومه از اون وارداست، دمت گرم دادا!

مسعود سرش رو تکون داد و گفت:

- خواهش می کنم، خوشحالم که قبول کردین!

اما من همچنان خیره بودم روی صورت رهام. چشمای سبزش بیشتر از همیشه به نمایش گذاشته شده بود و دلبری می کرد. موهایش رو کامل فرستاده بود عقب و ریش و سیبیلانشم زده بود! یه دونه از این گوشی ها هم توی گوشش بود و به جذابیتش افزوده بود. آب دهنم و قورت دادم و سرم رو به سختی آوردم پایین و گفتم:

- ولی بازم میگم اون محافظ قبلی خوب بود.

شروین با دستش آروم زد بهم به معنای: «ساکت شو.» پوفی کشیدم و در حالی که قلبم تند تند می زد شروع کردم انگشتم رو شکستن. سیامک رو به من کرد و گفت:

- بهتره لباسات رو عوض کنی هانا جان.

از خدا خواسته بلند شدم و یه لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم. ولوم صدام رو آوردم پایین و گفتم:

- باشه، با اجازه.

مسعود شیطون سرش رو تگون داد که بی‌حوصله چشم ازش گرفتم و بعد از انداختن یه نیم نگاه به رهام لنگ لنگون به سمت اتاقم راه افتادم. رهام هم پشت سرم میومد، در اتاق رو باز کردم و برای اینکه جلوی دوربین‌ها سه نشه گفتم:

- من از اون اتفاق چشمم خیلی ترسیده، میشه اول بری داخل اتاق رو نگاه کنی کسی نباشه؟

رهام که سرش پایین بود در همون حالت سرش رو به عنوان تایید تگون داد و در اتاق رو باز کرد و داخل شد، چند لحظه گذشت منم پشت سرش وارد شدم و در و نیمه باز گذاشتم.

- نقشه‌ای که بهتون می‌گفتم این بود خانم براتی.

دندونام رو روی هم فشردم و انگشت اشارم و گرفتم سمتش و حرصی گفتم:

- تو یه ابله‌ی، ابله! نگفتی اینجوری ظاهر می‌شی من سوتی میدم؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

- از چیزی که فکرش رو می‌کردم ساده تر باهاش کنار اومدید.

پوفی کشیدم و چشمام رو توی حدقش چرخوندم و با دستم محکم کوبیدم روی رون پاهام و همزمان نشستم روی تخت، شالم و از سرم کندم و برگشتم سمت رهام که دیدم نگاهش و دوخته جای دیگه... پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

-آره ساده باهاش کنار اومدم، ولی ساده ازش نمی‌گذرم. نگاهم کن!

همینطور که نگاهش به گوشه‌ای بود گفت:

- انگار حالتون خوب نیست خانم براتی، بهتره من برم بیرون.

خواست بره بیرون که گفتم:

- گفتم من و نگاه کن.

سرش رو برگردوند طرف من ولی نگاهم نکرد. پام و آوردم بالا و گفتم:

- ببین چه بلایی سرم اومده؟ تو قول داده بودی یه خش هم روم نیفته.

اخماش در هم شد و گفت:

- من همچین قولی بهتون ندادم، از اول هم هشدار داده بودم خطر توی این کار زیاده، نداده بودم؟

سکوت کردم، حق با اون بود. همچین حرفی بهم زده بود و من الان داشتم زیاده روی می‌کردم خداوکیلی.

آروم گفتم:

- برو بیرون.

بعد بی‌اهمیت بهش روی تخت ولو شدم و مشغول ور رفتن با موهام شدم. در حال کلنجار رفتن با خودم بودم. برگشتم به رهام که هنوز وایساده بود و به زمین نگاه می کرد، نگاه کردم و بلندتر گفتم:

- گفتم برو بیرون!

یکم سرش رو آورد بالا و خیلی جدی گفت:

- شما همیشه همینجوری برخورد می‌کنید و وقتی کم میارید به طرف مقابلتون بی‌احترامی می‌کنید؟
یه چیز رو می‌دونستید خانم براتی؟

منتظر بهش چشم دوختم، سرش رو آورد بالاتر و بالاخره نگاهش رو انداخت توی نگاهم. لرزیدم، از سرمای چشماش! جدی تر از دفعه قبل گفت:

- شما خیلی بی‌ادبید!

جا خوردم، خیلی رک بهم این حرف رو زد. عصبی شدم، داغ شدم، نبض پلکم شروع کرد به زدن ولی فقط نگاهش کردم. سرش رو دوباره انداخت پایین و آرام به سمت در رفت که با لحنی پر از نفرت گفتم:

- تو هم یه چیز رو می‌دونی؟

وایساد، تمام انرژی رو جمع کردم تا این حرف رو بهش بزنم.

- ازت خیلی متنفرم!

لرزید، این رو کاملاً حس کردم... پوزخند مزخرفی روی لبم نشست و چشمام رو بستم تا دیگه نگاهش نکنم، دروغ گفته بودم بهش!

صدای برخورد در به هم اومد و فهمیدم رفته، چشمام رو باز کردم و سریع سوخت و پراز آب شد. دستم و گذاشتم روی دهنم و اجازه دادم اشکام جاری بشن؛ چت شده هانا؟ چرا انقدر برات مهم بود که اون حرف رو زد؟

بالشت و از زیر سرم کشیدم بیرون و گذاشتم روی سرم و خودم رو خالی کردم.

مهلا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خیلی زود گذشت، انگار همین دیروز بود که سیاوش کنارمون بود و می‌خندید!

اشک توی چشماش نشست، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آدما برای موندن نیستن، همه یه روزی می‌رن. چه زود چه دیر!

دستش رو گذاشت روی دستم و با لحنی پر از آرامش گفت:

- درسته که کنارت نیست هانا جان، ولی خیالت راحت بود که دوستت داشت.

سرم رو تکون دادم و لبم رو گزیدم. سعی می‌کردم از قطره اشکی که لجوجانه می‌خواست بریزه روی گونه‌هام جلوگیری کنم که تا حدودی هم موفق شدم!

نگاهی به چشمای مشک‌ی مهلا کردم و گفتم:

- مرسی عزیزم.

سرش رو تکون داد و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- می‌رم یه سر به آشپزخونه بزنم چیزی کم نباشه.

سرم رو تگون دادم، بلند شد و از من دور شد. خودم هم از روی مبل بلند شدم و بی‌اهمیت به جمعیتی که برای مراسم چهلم سیاوش اومده بودن به سمت بیرون رفتم. پاهام هنوز درد می‌کرد ولی کاری نمی‌تونستم بکنم و مجبور بودم تحمل کنم. به باغ و گل‌هاش نگاهی انداختم. صحنه‌های اون روز کدایی جلوی چشمم بود ولی از رو نمی‌رفتم، واقعیت رو همیشه عوض کرد.

حضور کسی رو کنارم حس کردم، برگشتم که رهام رو دیدم با قیافه‌ای جدی و ایساده کنارم. جای تعجب نیست مثلاً بادیگاردمه و باید ازم محافظت کنه. لبخند تلخی زدم و بدون اینکه حواسم باشه رهام چه نسبتی باهام داره یا چه قدر ازش بدم میاد گفتم:

- چهل روز گذشت از نبودن سیاوش.

سرش رو کمی سمتم متمایل کرد و در حالی که به جایی نزدیک صورتم نگاه می‌کرد گفت:

- عمر گذراست خانم براتی، باید به بهترین نحو زندگی کرد.

پوزخندی به حرفش زدم و ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- بهترین نحو؟

سرم رو به عنوان تاسف تگون دادم و قدم برداشتم به سمت گل‌ها. پشت سرم اومد و هیچی نگفت.

دستی روی گل لاله سرخ کشیدم و لبخند تلخی زدم، سیاوش عاشق گل لاله بود.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم قدم زدن. صدای گریه‌ها و شیون‌ها بدجوری اذیتم می‌کرد و من می‌خواستم که آرام توی خلوت خودم برای عشقم گریه کنم.

وایسادم؛ نفسم و با بغض فرستادم بیرون و کلافه به اطراف نگاه کردم. چرا آرام نمی‌زدم آخه من؟ دستم و گذاشتم روی قلبم و نفس عمیق کشیدم.

- خانمم براتی حالتون خوبه؟

سرم و به طرفین تگون داد و گفتم:

- اصلا.

اومد نزدیک تر و با لحنی که آرامش توش موج می زد گفت:

- می‌خواید استراحت کنید؟ شاید فضای غمگین مجلس حالتون رو بد کرده باشه.

سرم و دوباره به طرفین به عنوان مخالفت تگون دادم و گفتم:

- نه؛ دلم می خواد برم بیرون دور از اینجا باشم.

یکم این پا و اون پا کرد و گفت:

- پس بهتره بریم بیرون. فقط قبلش می‌خواید خبر بدید؟

اخم کردم و با لحن حرصی گفتم:

- نه! به اونا مربوط نیست.

هیچی نگفت و من نگاهی به لباسام انداختم، سر تا پا مشکی و برای رفتن به بیرون مناسب بود. راه افتادم که رهام هم پشت سرم اومد.

رهام: با ماشین نمی‌رید؟

جدی و با لحنی محکم گفتم:

- نه می‌خوام پیاده روی کنم.

معلوم بود حسابی از دست من حرصی شده ولی باز سکوت کرد و بی سر و صدا دنبال راه افتاد. قدم زدنم آروم بود و فقط به اطراف نگاه می کردم. انقدر آروم راه می رفتم که رهام شونه به شونم راه می اومد.

بیست دقیقه ای گذشته بود از اینکه بیرون اومدیم و همینجور توی خیابون می چرخیدیم که بی هوا گفتم:

- پس کی می خوایم شروع کنیم به پیدا کردن مدرک؟

رهام دستش رو کرد توی جیب شلوارش و گفت:

- واقعیتش می خواستم بهتون راجع به این موضوع بگم. امشب باید شروع کنیم. موقعی که همه خوابن!

وایسادم و برگشتم سمتش و نگاهش کردم، اونم متقابلا وایساد و برگشت سمت من ولی نگاهم نکرد.

من: امشب؟ چجوری آخه؟

اطراف و نگاه کرد و اخماش درهم شد و گفت:

- ممکنه زیر نظر باشیم خانم براتی، بهتره برگردیم خونه، بهتون توضیح میدم.

بعد دستش رو دراز کرد تا اول من برم، با اخم نگاه ازش گرفتم. متنفرم یکی سوالم رو بی جواب بذاره.

به سمت خونه راه افتادیم و من اخمام اصلا باز نمی‌شد، وقتی رسیدیم مراسم تموم شده بود و هیچکسی توی خونه نبود.

وارد پذیرایی شدم که دیدم خدمتکارا در حال جمع کردن خرت و پرت‌ها هستن. با چشمم دنبال سیامک و شروین گشتم ولی هیچ خبری نبود ازشون.

رهام حتی یه قدم راه هم می‌رفتم دنبال میومد.

یکی از خدمتکارا داشت رد می‌شد که با دستم نگهش داشتم و گفتم:

- شروین کجاست؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- بالا هستن خانم.

تشکری زیر ل**ب کردم و به سمت پله بالا رفتم. رسیدم جلو در اتاق شروین و یه تقه زدم و بی‌اهمیت بهش در رو تا آخر باز کردم که دیدم تلفن توی دستش رو سریع آورد پایین و با تعجب به من و رهام نگاه کرد. نگاهش بین من و رهام چرخید و بعد نفسش رو فرستاد بیرون و گوشیش رو گذاشت توی جیب شلوارش.

مشکوک به گوشیش و قیافش خیره شدم که سرش و تگون داد و گفت:

- چیزی شده هانا؟

به سمت داخل رفتم و به رهام اشاره کردم در رو ببند، در و بست و همون جا وایساد.

شروین نگاهی به سرتاپاهام انداخت و گفت:

- سوال پرسیدم ازتا.

سرم و بردم نزدیک گوشش و گفتم:

- چیکار می کردی؟

یکم خودش رو کشید عقب و گفت:

- این مسخره بازیا چیه دیوونه؟ اصلا بگو ببینم تو کجا رفته بودی؟

لبخند بدجنسی زدم و یه تای ابروم و انداختم و گفتم:

- رفتم بیرون یکم هوا بخورم. خوب، نگفتی.

منتظر بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

- خصوصیه بی نزاکت.

بعد به رهام اشاره کرد. برگشتم سمت رهام و کاملاً طبیعی و با لحنی سرد گفتم:

- از اتاق برو بیرون.

متقابلا سرد گفت:

- اما خانم...

پریدم میون حرفش و بلند گفتم:

- گفتم برو بیرون!

نگاهش چرخید سمت من که زل زدم توی چشماش؛ نگاهش رو گرفت و از اتاق رفت بیرون. نفس عمیقی کشیدم و دوباره برگشتم سمت شروین و همون طور که می‌رفتم روی تختش بشینم گفتم:

- خب تعریف کن.

با تعجب گفت:

- چی رو؟

تیز نگاهش کردم که خندید و گفت:

- آهان. هیچی دوست دخترم بود.

سرم و تکون دادم و ابرو هام و انداختم بالا و گفتم:

- منم که شاخ دارم.

کنارم نشست روی تخت و بهم زل زد و گفت:

- الان چرا بهم شک کردی؟ رو راست حرفت رو بزن.

کامل برگشتم سمتش و گفتم:

- اگه تو وارد اتاقم بشی و من هول زده گوشیم رو بیارم پایین، شک نمی‌کنی؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

- حق با توئه. اما تو یهوپی وارد شدی.

بعد دستش رو کرد توی جیش و گوشیش رو درآورد و رمزش رو زد. با دقت به رمزش خیره شدم ولی انقدر تند زد که نفهمیدم چی بود. رفت توی لیست تماس ها و گوشیش رو گرفت سمتم. آخرین تماسش برای «سودابه» بود.

ریلکس بهش خیره شدم و گفتم:

- خوب فهمیدم.

خنده بی صدایی کرد و گوشیش رو خاموش کرد و دوباره گذاشت توی جیش و گفت:

- امشب قراره لباس مشکی رو از تن داییم در بیارن. تو هم باید دربیاری!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و بی حوصله گفتم:

- به همین زودی؟

سرش رو تکون داد و با صدایی آرام گفت:

- تموم شد دیگه هانا، بهتره باهاش کنار بیای عزیزم.

به چشم‌اش نگاه کردم که مهربون نگاهم می‌کردن. لب‌خندی زد و دستام و گرفت و فشار داد و گفت:

- حالا هم بلند شو برو یه دستی به سر و روت بکش. بلند شو دختر خوب.

خودش بلند شد و دستم و کشید و مجبورم کرد بلند بشم. در اتاق و باز کرد و من و از اتاق برد بیرون. رهام بلافاصله تا بیرون اومدیم برگشت سمت ما و نگاهش روی دستای ما قفل شد. کم‌کم نگاهش بالا اومد و نشست توی چشمای من. عجیب بود که منم بهش زل زده بودم!

شروین: هانا؟

با صدای شروین به خودم اومدم و بهش نگاه کردم که اخماش در هم بود.

- چیزی شده؟

اخم‌اش یکم باز شد و با لحنی آروم گفت:

- برو توی اتاق یکم استراحت کن و همون جور که گفتم یکم به سر و روت برس.

سرم و تگون دادم و دستام رو از دستاش رها کردم و با انداختن نیم نگاهی به رهام که حالا سرش پایین بود به سمت اتاقم رفتم و در و بستم. نفسم رو فرستادم بیرون و دستی به صورتم کشیدم که یخ یخ بودن.

لبم و گاز گرفتم و با استرس به سمت آیینه اتاقم رفتم و به صورتم خیره شدم. ابرو هام پر شده بود و زیر چشمام گود افتاده بود.

شالم و از سرم کندم و یه راست به سمت حموم رفتم و یه دوش آب گرم گرفتم. از حموم که اومدم بیرون باز لباس مشکی تنم کردم. به هر حال نمی شد سرخود لباس مشکیم رو از تنم دربیارم. مو هام رو شونه کردم و نشستم روی تخت و به اطراف نگاه کردم. دلم بی قرار بود و خیلی خیلی می رفت.

دوباره بلند شدم و به سمت آیینه رفتم. رنگ چهرم یکم بازتر شده بود.

چرا احوالاتم اینجوری شده بود؟ به سمت در رفتم و بازش کردم. رهام پشت در وایساده بود. به سر تا پاهاش نگاه کردم، باید اعتراف کنم از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم!

آروم صداش کردم و گفتم:

- بیا تو اتاقم به کمکت نیاز دارم.

سرش رو تگون داد و خیلی سرد گفت:

- حتما خانم.

رفتم داخل و اون پشت سرم اومد. در و بستم و موهام و فرستادم پشت گوشم و جلوش وایسادم. یه جوری داشتم حرصش رو در می‌آوردم.

- قرار بود بهم بگی امشب باید چی کار کنیم.

سرش رو کامل انداخت پایین، معلوم بود از سرلخت بودن من معذب بود و من همین رو می‌خواستم که حرصش بدم. چرا من رو نمی‌دید؟ توی همین فکر بودم که با صداش رشته افکارم پاره شد.

- وقتی همه خوابن ما باید کارمون رو انجام بدیم. همین دیشب من رفتم یه سر و گوشی به آب دادم و سپردم به بچه‌ها تا کنترل دوربین‌ها دستشون بیاد و کار ما رو امشب راحت کنن.

و تگون دادم و نفس عمیقی کشیدم و یکم نزدیکش شدم و گفتم:

- چرا انقدر بحث رو کش میدی؟ فقط بگو قراره چی کار کنیم؟

سرش رو یکم آورد بالا که ناخواسته دوباره نزدیکش شدم؛ طوری که بوی شامپو موهام هم به مشامش می‌خورد.

صدای نفس کشیدنش رو شنیدم، یک قدم عقب رفت و یهو سرش رو بلند کرد با اخم وحشتناکی نگاهم کرد که ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم. یکم نگاهم کرد و بعد با لحنی جدی و خشن گفت:

- این و بهتون فقط می‌تونم بگم خانم براتی، شما امشب باید دنبال علائم یا مدارکی که ثابت کنه قاچاقچی هستن بگردین.

لعنتی! باز هم خودش رو زد به اون راه و چشماش رو روی شیطنتهای من بست.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم روش، چشمام رو بستم و با لحنی نفرت انگیز گفتم:

- گورت و گم کن حالا.

یک دقیقه هم نشد که صدای محکم و بلند در رو شنیدم و همون طور چشم بسته از چشمام اشک ریخت بیرون!

با صدای در اتاق هول زده از خواب پریدم و با صدایی که در اثر خواب گرفته بود گفتم:

- بفرمائید.

در آرام باز شد و سیامک سرش رو آورد داخل و گفت:

- بیدارت کردم بالاخره؟

بعد خندید که دستی به چشم‌هام کشیدم و گفتم:

- دیگه باید بیدار می‌شدم.

کامل اومد داخل و در حالی که دستش رو می‌خاروند گفت:

- مهمون‌ها اومدن، یه آب به سر و صورتت بزن بیا پایین.

سرم رو تکیه دادم و با بی‌حالی گفتم:

- سیامک چه قدر حرف می‌زنی، باشه دیگه بلند شدم.

خندید و از اتاق رفت بیرون، یه چشمم باز بود یه چشمم بسته و حسابی زورم میومد از جام بلند شم.

به هر زحمتی بود با سروصدا بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و دست و صورت رو شستم. از دستشویی که اومدم بیرون به سمت شالم رفتم و بی‌اهمیت به اینکه موهام بازه و نم دار انداختمش روی سرم و از اتاق رفتم بیرون. رهام وایساده بود که با دیدن من سریع اومد طرفم و پشت سرم قرار گرفت و من بی‌اهمیت بهش به سمت پایین رفتم. در همون حین یه خمیازه بلند بالا کشیدم.

وقتی رفتم پایین مهلا و پدر و مادرش رو دیدم روی مبل نشستن، مسعود هم بود. به طرفشون رفتم و سلام کردم که جوابم رو دادن. سروش نگاهم کرد و دستش رو زد کنار خودش روی مبل و گفت:

- بیا اینجا بشین دخترم.

به سمتش رفتم و نشستم کنارش، از سمت راست مسعود کنارم بود. نگاهم کرد و لبخند مرموزی زد که به رهام نگاه کردم و اشاره کردم بیاد کنارم وایسه. ریلکس اومد کنارم وایساد که مسعود ابروش و رو انداخت بالا که منم متقابلا ابروم و انداختم بالا و زل زدم به چشماش. دوباره داشت عصبیم می‌کرد و اون رگ خریتم و باد می‌کرد.

رهام خم شد و در گوشم گفت:

- خواهش می‌کنم خانم براتی.

لحن التماس توی صداش موج می‌زد برای همین خیلی ریلکس چشمام رو از مسعود گرفتم و رو به جمع گفتم:

- شروین کجاست؟

سیامک پاهاش رو جمع کرد و گفت:

- خوابش میومد، خوابید.

با تعجب نگاهش کردم! اون این همه به من اصرار کرد حالا خودش گرفته خوابیده؟ با صدای مادر مهلا از فکر بیرون اومدم.

- ما امشب موندیم که لباس مشکیتون رو از تنتون در بیاریم، خدا رحمتش کنه سیاوش جان رو، باورش سخته می‌دونم ولی راضی هم نیست که شما عذاب بکشید.

به مهلا اشاره کرد و مهلا از کنارش جعبه‌ی لباسی در آورد و بلند شد اومد سمت ما و گذاشت روی میز. سروش بلند زد زیر گریه که نامحسوس به مسعود نگاه کردم که داشت به سروش نگاه می‌کرد.

سروش دستش رو گذاشت روی چشمش و اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- پسرم حیف شد.

اخمام در هم شد و به سیامک نگاه کردم که داشت با نفرت خاصی به سروش نگاه می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ممنون لطف کردین.

مادر مهلا لبخند کمرنگی بهم زد و بلافاصله خوده مهلا گفت:

- هانا جون دوست دارم از فردا سرحال ببینمت!

دستم رو مشت کردم، آدم چه قدر بی‌درک می‌تونه باشه؟ لبخند کمرنگ و سردی زدم و موهام رو که پریشون بود بردم تو شالم و گفتم:

- با اجازه بابا سروش حتما.

همه نگاه‌ها روی من نشست. قرار بود کلی به سروش نزدیک بشم! نیم‌نگاهی به مسعود انداختم که لبخند رضایت بخشی زده بود. نگاهم رو گرفتم و دوختم به سروش که با لحن ذوق زده ای گفت:

- دوست ندارم مشکی تنت باشه دخترم، راحت باش.

لبخندی زدم و زوری اشک نشوندم توی چشمم. من رو ببخش سیاوشم، مجبورم!

چونم و جمع کردم به نشونه‌ی بغض و به سیامک نگاه کردم که به من نگاه می‌کرد و می‌خواست از نگاهم چیزی بفهمه.

دستم و گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

- ببخشید حالم خوب نیست، باید یکمی فکرم رو آزاد کنم. می‌تونم از جمعتون مرخص بشم؟

سروش عصاش رو توی دستش جا به جا کرد و گفت:

- آره حتما دخترم.

بلند شدم و رو به جمع خیلی مودب و با صدایی آروم گفتم:

- خیلی لطف کردین، معذرت می‌خوام. شب بخیر.

به سمت راه پله‌ها راه افتادم و رهام دنبالم.

وسط راه پله وایسادم و به مسعود نگاه کردم که سریع نگاهم کرد و آرام رفتم بالا اونم نگاه از من بر نمی‌داشت که رهام آرام گفت:

- بفرمائید سریع‌تر.

راه افتادم و وقتی از دید همه دور شدم با لحن عصبی گفتم:

- بیا تو اتاقم.

در اتاق و باز کردم و وارد شدم و وایسادم رهام بیاد داخل. وقتی اومد تو در و بستم و ناگهان دستم و محکم زدم رو سینه‌اش که خورد به دیوار و رفتم نزدیکش و دستم و به نشونه تهدید گرفتم سمتش و گفتم:

- دفعه آخرت باشه به من دستور میدی.

برای اولین بار نگاه جنگلیش گشاد شد و به من نگاه کردن، نگاه سبزش توی نگاه دریاییم غرق شده بودن. چشماش چه قدر قشنگه!

دستم هنوز روی سینه‌اش بود که با صدایی گرفته گفت:

- خانم براتی.

التماس توی اون صدای لعنتیش موج می‌زد. اما من نمی‌خواستم برم کنار، دیوانه بار دلم می‌خواست نگاهش کنم.

یکم هولم داد که به خودم اومد و با عصبانیت پشتم و کردم بهش و گفتم:

- برو به سیامک بگو بیاد اینجا.

هیچ صدایی ازش درنیومد و فقط صدای برخورد در رو شنیدم.

رفتم روی تختم نشستم و شالم و از سرم برداشتم و انداختم اون‌ور. دستم و کردم لای موهام و عصبی و کلافه فرستادمش عقب.

با صدای تقه در بی‌حال گفتم:

- بیا تو.

در باز شد و سیامک اومد داخل و در حالی که داشت در و می‌بست گفت:

- کارم داشتی هانا؟

نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم، گفتم:

- بیا بشین اینجا.

بعد با دستم زدم روی تخت و اون اومد نشست کنارم. اول سکوت کردم ولی بعد از چند دقیقه گفتم:

- سیامک چرا حس می‌کنم بهم شک داری؟

سرش رو که پایین بود آورد بالا و به من نگاه کرد و گفت:

- کی گفته من شک دارم بهت؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- نگفتم کسی گفته، میگم حسم این رو بهم میگه!

خنده آرومی کرد و با لطافت گفت:

-حست اشتباه می‌کنه عزیزم، نه هیچ شکی ندارم بهت.

لبخند کمرنگی زدم، مثل روز روشن بود که داره دروغ میگه!

یکم دیگه سکوت کردیم که دوباره من گفتم:

- خواستم یه موضوعی رو بگم در جریان باشید.

سوالی نگاهم کرد و لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-من بعد از اون اتفاق توی باغ شب‌ها می‌ترسم تنها توی اتاقم بخوابم. میشه این پسر محافظه،
اوممم اسمش چی بود؟

سریع و جدی گفت:

آهانی گفتم و ادامه دادم:

-میشه شب‌ها بیاد توی اتاقم محافظت کنه؟

جدی و محکم گفت:

- نه هانا، ممکنه بهت آسیب برسه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-پس اگه قابل اعتماد نیست چرا محافظ من کردینش؟ شایدم به من شک داری و فکری در مورد من می‌کنی.

عصبی موهایش رو چنگ زد و گفت:

-کم چرت و پرت بگو، اصلا منظورم این نبود.

ساکت موندم و با همون پوزخند نگاهش کردم که خودش دوباره گفت:

- باشه، ولی حواسم هست.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- ممنون.

سرش رو تکون داد و بلند شد. همون طور که به سمت در می‌رفت گفت:

- استراحت کن عزیزم، به خدمتکار می‌گم غذات رو بیاره اتاقت.

سرم و تکون دادم و اون در رو باز کرد و از اتاق رفت بیرون. نفس عمیقی کشیدم و محکم فوتش کردم بیرون.

زل زده بودم به سقف که در باز شد و رهام اومد داخل و گفت:

-خانم براتی، تمام دوربین‌ها کنترل شدن توسط سازمان. اگه حاضر هستید باید همین الان شروع کنیم.

سریع از روی تخت پایین اومدم و بی‌اهمیت به اینکه با چه وضعی جلوی رهام هستم، موهام رو فرستادم پشت گوشم و آروم گفتم:

- بریم.

خواست بره بیرون که دستش و کشیدم و گفتم:

- همه جا رو چک کردی؟

دستش رو از دستم کشید بیرون و گفت:

- آره خیالتون تخت.

سرم رو تکیه دادم و رهام اول از در خارج شد من هم پشت سرش. هر دو قدمی که بر می‌داشتم بر می‌گشتم پشت سرم و نگاه می‌کردم.

از پله‌ها که پایین رفتیم تاریکی مطلق بود برای همین سریع چسبیدم به رهام که محکم دستش رو کشید. لچ کردم و محکم تر دستش رو گرفتم و با صدای آروم و عصبی گفتم:

- یه ذره شعور داشته باش. تاریکه و چیزی رو نمی‌بینم!

نمی‌دیدمش ولی صداش رو شنیدم:

- باشه، حداقل لبه‌ی کتم رو بگیرید.

پوفی کشیدم و دستم رو کشیدم روی بدنش و لبه کتش رو گرفتم و همزمان لبخند بدجنسی زدم.

اون راه افتاد و منم پشت بندش، هر لحظه صدای یه چیزی میومد، با صدای پا کوبیده شدم به دیوار و نفس‌های گرمی که توی صورتم می‌خورد. آروم گفتم:

- چی...

وسط حرفم پرید و گفت:

- هیس.

سایه‌ی یه نفر رو دیدم چشمام گشاد شد و دستم و گذاشتم روی دهنم تا صدای نفسام نییچه توی فضا. قلبم تند تند می‌زد و هر لحظه ترس این رو داشتم که لو بریم.

سایه همینجوری رد شد و رفت توی آشپزخونه و لامپش روشن شد. رهام هم سریع راه افتاد و دوید منم پشت سرش و رفت سمت اتاق سروش و سریع سنجاق سری دستش گرفت و کردش توی قفلی در، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که کسی نیاد و همزمان به رهام گفتم:

- سریع‌تر.

در باز نمی‌شد که کلافه کنارش زدم و سنجاق رو از دستش کشیدم و شروع کردم ور رفتن که صدای تیکی اومد و نگاه خوشحالم و انداختم به رهام و ل**ب زدم:

- باز شد!

نگاه خوشحالش رو به در دوخت و من آروم در رو باز کردم و رفتم داخل. رهام پشت سرم اومد و در رو آروم بست و نور چراغ قوه افتاد وسط اتاق. اتاق پر از مجسمه بود، اونم مجسمه‌های طلا.

با دهنی باز به طرف یه مجسمه که شبیه آدم بود رفتم و گفتم:

- عجب چیزیه!

- الان وقت اینکارا رو نداریم خاتم براتی. باید دنبال گاوصندوق بگردیم.

زوری نگاهم رو از مجسمه گرفتم و رفتم سمت میز سروش و گفتم:

- لعنتی هر چی پول مملکته توی اتاق این گیر کرده.

همینجوری نگاهم و انداختم به کاغذای روی میز و آوردم بالاتر که رسیدم به یه مجسمه شیر، سرش کمی کج بود.

دستم و بردم سمت سرش و خواستم درستش کنم که صدای تقی اومد و نگاه رهام روی من نشست و من ترسیده گفتم:

- به خدا کاری نکردم.

تا این رو گفتم از دیوار پشت میز صدایی اومد و نور چراغ قوه رو انداختیم روی دیوار.

دیوار ترک برداشت ولی به صورت یه مستطیل مانند، عین فیلم‌ها!

سریع به سمت دیوار رفتیم و بهش نگاه کردیم.

رهام: مطمئنم گاوصندوق اینجاست.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- شک نکن.

دستم و گذاشتم روی اون قسمت ترک خورده و فشارش دادم که رفت کنار و یه گاوصندوق نمایان شد.

به رهام نگاه کردم و گفتم:

- بلدی بازش کنی؟

لبخند کجی زد گفتم:

-خیالتون راحت.

بعد دستش رو برد داخل کتش و یه دستگاه گرد در آورد و چسبوند به گاوصندوق. هیچی ازش سر درنمیاوردم جز چندتا شماره که بر اساس اون رهام وارد رمز گاوصندوق می‌کرد.

بعد از چندلحظه در گاوصندوق باز شد و با خوشحالی بازوی رهام و فشردم که اخماش در هم شد و من به روی خودم نیاوردم.

چندتا کاغذ و چند اسکناس پول و چند تکه جواهر توش بود. رهام کاغذ رو آورد بیرون و بهشون نگاهی کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

- خودشه، بریم.

خواست بلندشه که کشیدمش و مجبور شد بشینه دوباره، با انگشتم زدم روی پیشونیش و گفتم:

- مخت تاب داره؟ احمق سریع می‌فهمن که دزدی شده و اون موقع به همه شک می‌کنن و واویلا میشه.

اخماش در هم شد و گفت:

- پس چیکار کنیم؟

همونطور که نشسته بودم پای راستم و دراز کردم و از جیب شلوارم گوشیم رو در آوردم و گفتم:

-عکس می‌گیرم از روشن.

سرش رو تکون داد و کاغذ رو دونه دونه گذاشت روی زمین و نور چراغ قوه رو انداخت روش و من عکس گرفتم.

با خوشحالی گوشیم و گذاشتم توی جیبم و گفتم:

- حالا اثر انگشتامون و باید پاک کنیم، مثلاً توپلیسی و انقدر خنگی.

لبخند نشست روی ل..*باش و من هم خندیدم.

دستم و بردم زیر پیرهنم و با پیرهنم کشیدم روی کاغذ و آروم همونجوری که با پیرهنم گرفته بودمشون، گذاشتمش توی گاوصندوق.

نفسم و عمیق فرستادم بیرون و گفتم:

- خوب من جای دستام روی اون مجسمه مونده، باید پاکش کنم تو این دیوار و یه جور حل کن.

- من انجام میدم.

سرم رو تکون دادم که بلند شد و با سر شیره یکم ور رفت که دوباره دیواره صدا داد و برگشت به حالت اولیه و با نیشی باز گفتم:

- بریم.

رهام چراغ قوه رو خاموش کرد و اول خودش رفت بیرون و یه سرک کشید و بعد با دست بهم اشاره کرد برم بیرون، آروم پام رو گذاشتم بیرون که نمی‌دونم چه دردی داخل پای زخمیم پیچید که کت رهام و کشیدم و نزدیک بود بیفتم که دستی دور کمرم حلقه شد و نگاه برق داری توی نگاهم نشست. با نفس نفس به چشم‌های خیره شده بودم اونم داشت با چشم‌های گشاد نگاهم می‌کرد.

صدای آروم و نگرانش دلم رو بد به لرزش انداخت.

- حالت خوبه؟

از جمع استفاده نکرد و حسابی نگرانم بود. ل*با*م رو روی هم فشار دادم و فقط تونستم سرم رو تکون بدم. به خودش اومد و صافم کرد و دستی به پیشونیش کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

دست و پاهام و دلم و... وای خدای من قلبم هم می‌لرزید. من چه مرگم شده؟

موقعیت حالیم نبود و همش توی فکر نگاه براق رهام بودم؛ می‌خوام یه اعتراف کنم به خودم. من داره یه بلایی سر دلم میاد!

نفهمیدم چی شد و کی شد که وسط اتاقم وایساده بودم و با صدای آرام و خیلی گرفته رهام به خودم اومدم. برگشتم نگاهش کردم که گفت:

- شما بخوابید، من میرم بیرون وایستم.

داشت به سمت در می‌رفت که به هر زوری بود زبون باز کردم و گفتم:

- نرو، بمون!

برگشت و نگاهم کرد، چشم توی چشم...

رهام: چرا؟

نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که به سمت تخت می رفتم گفتم:

- می ترسم شب اینجا تنها بخوابم.

برگشتم نگاهش کردم دوباره و با لحن آرومی که هیچ وقت اینجوری نبودم گفتم:

- بمون.

نگاهش رو گرفت و کلافه دستش رو کشید لای موهاش و گفت:

- می مونم!

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و انداختم روی میز عسلی کنار تخت و خودم روی تخت ولو شدم و گفتم:

- روی کاناپه راحتی؟

نشست روش و درحالی که سرش رو گرفته بود بین دستاش گفت:

به پهلو دراز کشیدم و دستم و به زور دراز کردم و یکی از پتوها که روی تخت بود رو به سمت رهام پرت کردم و گفتم:

- بنداز روت.

پتو رو با دستش گرفت و به من نگاه کرد و گفت:

- داری چیکار می‌کنی؟

فقط نگاهش کردم که کلافه گفت:

- خواهشا چشمت و ببند و بخواب.

اما خوابم نمی‌ومد. بلند شدم و نشستم روی تخت و بهش زل زدم. پوفی کشیدم و سرش رو تکیه داد به پشتی کاناپه و دستش رو گذاشت روی چشمش. دوباره نگاهم افتاد به خالکوبیاش.

من: اون خالکوبیا چی هستن؟ نمی‌خواهی بهم بگی؟

دستش رو از روی چشمش برداشت و گفت:

- چرا می‌خوای بدونی؟

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو آروم تکون دادم و همزمان گفتم:

- بذار به حساب کنجکاوی!

لبش رو با زبانش تر کرد و دوباره رفت توی فاز همون رهام قبل.

- خانم براتی بهتر بخوابین.

اخم‌ام در هم شد و دراز کشیدم و محکم سرم رو کوبیدم روی بالشت و گفتم:

- خودخواه.

چشم‌ام رو بستم و سعی کردم فکرش رو از سرم بیرون کنم ولی نمی‌شد. تا زمانی که خوابم بیره داشتم به اون لحظه افتادنم فکر می‌کردم، به لحظه نگاه نگران رهام. کم‌کم خواب به چشم‌هام اومد و من غافل از این بودم که تا خود صبح رهام به صورتم نگاه می‌کرد.

از خواب که بیدار شدم نگاهم به رهام که با سری کج شده و تکیه داده شده به کاناپه افتاد. لبخند محوی زدم و دوباره دلم لرزید.

بلند شدم و آرام به سمتش رفتم و خم شدم روی صورتش؛ موهام از پشت گوشم لیز خورد و افتاد روی صورت رهام که سریع بیدار شد و با من چشم تو چشم شد.

هول شدم خواستم برم عقب که اونم هول شد و خواست بلند شه که با صورت محکم خورد به دماغ من. از درد دادی زدم و اشک توی چشمم نشست.

رهام با قیافه‌ای خوابالو و نگران سعی داشت آرامم کنه، صحنه خیلی باحالی شده بود.

با دستم هولش دادم عقب و درحالی که دماغم و گرفته بودم داد زدم:

- دماغم و له کردی بیشعور.

نشستم روی کاناپه و شروع کردم دماغم و مالش دادن؛ رهام سرگردون هی عقب می‌رفت دوباره بر می‌گشت سرجاش و هی می‌خواست چیزی بگه که پشیمون می‌شد. آخر سر خودم عصبی شدم و داد زدم سرش:

- چی می‌خواهی بگی؟

ثابت وایساد و با صدایی مظلوم گفت:

- می‌تونم از سرویس بهداشتیتون استفاده کنم؟

همین؟! درحالی که به زور داشتم خندم رو می‌خوردم گفتم:

- آره، برو خودت و تخلیه کن.

لبش رو گزید و به سمت دستشویی رفت، تا پاش رو گذاشت داخل دستشویی نیشم باز شد و آروم خندیدم. ولی کم‌کم خندم کمرنگ شد و به خودم اومدم.

من داشتم به کی می‌خندیدم؟ رهام؟ برای کی لبخند می‌زنم و دلم می‌لرزه؟ رهام نوری؟ نه نه، حتما اشتباه شده.

به کل درد دماغم و یادم رفته بود و عصبی بلند شدم و به سمت کمد لباسم رفتم و یه پیرهن آستین بلند طوسی ساده با یه شلوار دودی رنگ بیرون کشیدم.

حولم رو هم برداشتم و تا رهام از دستشویی اومد بیرون، بدون اینکه نگاهش کنم سرد گفتم:

- من میرم حموم، منتظر باش.

با اینکه نمی‌دیدمش ولی به وضوح وا رفتن و تعجبش رو حس می‌کردم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و وارد حموم شدم و درش رو محکم بستم.

سریع لباس‌هام رو در آوردم و رفتم زیر دوش، دستم و کشیدم لای موهام و اون‌ها رو به سمت عقب هدایت کردم. هانا، بیا با هم اتفاقات رو مرور کنیم.

خیلی وقته که دوست داری رهام رو به جوری بنشونی سرجاش ولی نتونستی. اذیتش کردی، حتی خواستی شیطنت‌های مثبت هجده بکنی ولی نشد، حرصی شدی، برات مهم شد، لبخند زدی، خندیدی! داره چه بلایی سرت میاد هانا؟

آب داغ رو بیشتر باز کردم و نفسم رو فرستادم بیرون. این امکان نداره؛ نه این امکان نداره که من دلم رو به یه جوجه بسیجی باخته باشم.

لبخند زدم، جوجه بسیجی دوست داشتنی! اما این در اون حد هم بسیجی نبود و معلومه یه اتفاقی افتاده براش.

از فکر اینکه شب‌ها قراقره توی اتاق خودم باشه و هر لحظه و هر جا که میرم همراهم باشه لبخند زدم و دلم لرزید. فراموش کرده بودم که یه زمانی سیاوش رو دوست داشتم. اما این پسر، این پسری که زوری دو سه بار نگاهم کرده بدجور از دیشب تا حالا دلم رو لرزوند! شاید هم قبلا لرزونده و من احمق متوجه‌ش نشده بودم. با این فکرها خودم رو شستم و بالاخره رضایت دادم و وقتی لباس‌هام رو تنم کردم از حموم بیرون اومدم و در حالی که حوله پیچیده بودم به موهام به سمت میز آرایش رفتم و

نشستم روی صندلیش. به ابرو هام نگاه کردم و سریع از توی وسایلی که توی سبد لوازم آرایش بود دنبال موچین و قیچی گشتم. قربونش برم همه چی هم داشت.

بالاخره پیدا شون کردم و مشغول ور رفتن با ابرو هام شدم. با اینکه دلم نبود و هنوزم مرگ سیاوش برام سخت بود اما به خاطر ماموریت و اینکه سروش دیشب بهم حکم آزادی رو داد مجبور بودم. من باید خودم رو به سروش خیلی نزدیک می کردم.

ابرو هام و هشتی تمیز کردم و دستی روشن کشیدم. حسابی قیافم باز شده بود و چشمام جلب توجه می کرد.

ریمل رو برداشتم چند بار پشت سر هم ریمل زدم تا اینکه مژه هام حسابی فر شد و خودش رو به نمایش گذاشت. رژ لب صورتی خیلی کمرنگ براق رو هم برداشتم و به لبم مالیدم. با اینکه آرایشم خیلی کم بود اما حسابی تغییر کرده بودم.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- دیگه آخراشه هانا خانم، دیشب مدارک و پیدا کردیم. قراره حسابی نفلشون کنیم.

حوله رو از دور مو هام باز کردم و برس رو برداشتم و شروع کردم مو هام رو شونه کردن. نم دار بود ولی دیگه رو به خشک شدن بود برای همین دم اسبی بستمشون و بعد از زدن یه چشمک به سمت در رفتم و با یه حرکت سریع بازش کردم و پریدم جلوی رهام و با شادی وصف نشدنی گفتم:

- بریم به سوی صبحانه.

صدام رو آروم کردم و ادامه دادم:

- بعد به سوی مدرک.

لبخند دندون نمایی زدم و جلوتر راه افتادم. رهام آروم پشت سرم راه میومد و من از پله‌ها پایین رفتم و اول یه نگاه به پذیرایی که کسی نبود انداختم و بعد به سمت میز ناهار خوری اون ور سالن رفتم.

همه از جمله شروین هم اونجا بودن و لباساشون رو تعویض کرده بودن، نرسیده به میز بلند داد زدم:

- سلام، صبح بخیر.

شروین سریع نگاهم کرد و با دیدن سر و وضعم ابرویی انداخت بالا و لقمه توی دستش رو ثابت نگه داشت و گفت:

- اولالا، خانم شماره بدم پاره کنی؟

صندلی رو کشیدم و نشستم کنارش و با خنده زدم روی شونش و گفتم:

- گمشو دیوونه.

با صدای سیامک حواسم بهش جلب شد.

- رنگ باز کردی هانا.

نگاهش کردم که از نگاهش شیطنت می‌بارید، انگار امروز خیلی سرحال بود که سروش پرید وسط و گفت:

- دخترم، حسابی زیبا شدی.

لبخند کش داری زدم و گفتم:

- مرسی بابا سروش.

شروین شروع کرد سرفه کردن و سیامک خندیدن. سروش سرش رو تکیه داد و اشاره کرد که مهم نباشه برام.

مثل این دخترای لوس که من متنفرم ازشون ل*با*م رو آویزون کردم و یکم نون برداشتم و به رهام نگاه کردم که به طرز عجیبی صورتش قرمز شده بود و اخماش درهم بود و داشت به من نگاه می‌کرد، قشنگ زل زده بود به من.

از نگاهش ترسیدم و سریع نگاهم رو گرفتم و با بدختی دوتا لقمه صبحانه قورت دادم و سریع کنار کشیدم.

شروین گوشیش رو از روی میز برداشت و گفت:

- من می‌رم بیرون، هانا تو هم می‌ای؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- کجا می‌خواهی بری؟

ل..*باش رو با زبونس تر کرد و گفت:

- یکم بچرخم اطراف.

نیم نگاهی به رهام انداختم که به هیچ وجه اخماش باز نمی‌شد. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- نه، اصلا حوصله ندارم.

سری تکون داد و از جمع خارج شد. سیامک هم بلند شد و خیلی سرد رو به باباش گفت:

- من توی ماشین منتظرتم بابا.

سروش سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه پسرم.

لبخندی زدم و همزمان بلند شدم و گفتم:

- پس منم یکم تو نت می‌چرخم، روز خوش.

به سمت راه پله‌ها راه افتادم که با صدای سروش وایسادم و برگشتم.

- عزیزم می‌توننی توی کتابخونه و اصلا عمارت بگردی تا حوصلت سر نره.

- مرسی.

از پله‌ها بالا رفتم و رهام پشت سرم، وارد اتاقم شدم و در و باز گذاشتم تا اونم بیاد داخل.

تا وارد شد برای اولین بار با عصبانیت گفت:

- عادت کردین خودتون رو برای همه به نمایش بذارین؟

اخمام در هم شد و با لحنی خشن گفتم:

- درست حرف بزن مرتیکه!

سرش رو بلند کرد. چشماش به خون نشسته بود و این من رو می‌ترسوند.

رهام: هر جا که میرید موهاتون بازه، امروزم که خیلی راحت و با آرایش جلوی سه تا مرد نشسته بودین. اگه من نبودم ممکن بود بهتون دست درازی بشه.

تا حرفش تموم شد دستم و بلند کردم و محکم کوبیدم توی صورتش! صداش توی کل اتاق پیچید؛ از صداش حتی منم دردم گرفت.

با چشم‌های اشکی بهش نگاه کردم و با لحنی که بغض رنگ داشت توش گفتم:

- تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی، می‌فهمی؟

سرش رو آورد بالا و توی چشمام نگاه کرد، با گریه نگاه ازش گرفتم و به سمت تختم رفتم و نشستم روش. چه مرگت شده هانا؟ داری گریه می‌کنی اونم جلوی این پسر؟

همون طوری وایساده بود و هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد تا اینکه صداش رو شنیدم.

- این برای بار دوم بود که توی عمرم انقدر بد سیلی خوردم!

در حالی که فین فین می‌کردم نگاهم و چرخوندم طرفش و دیدم که با چهره‌ای غمگین آروم رفت روی کاناپه نشست و انگار که برای خودش حرف بزنه گفت:

- شش سالم شده بود و تازه فهمیدم که زندگیم از چه قراره، از وقتی چشم باز کردم توی پرورشگاه بودم. رویای اسلحه به دست گرفتن و قهرمان بازی یک لحظه هم ولم نمی کرد تا اینکه ده سالم شد. یه روز انقدر با تفنگ اسباب بازی پرورشگاه رو گذاشتم روی سرم که مسئول اونجا توی روم وایساد و تفنگ رو از دستم گرفت و اون رو بی‌رحمانه جلوی چشمم زد روی زمین خوردش کرد.

متعجب به رهام خیره شده بودم، سرش رو بلند کرد و لبخندی زد و گفت:

- من نه بسیجیم نه متاسفانه مذهبی! من فقط وظیفم و انجام میدم تا دور باشم از چیزایی که دلم رو می‌لرزونه. اعتقاد دارم به دین و خدا و همه چی! اما اونجوری که شما به من می‌گید من بسیجی نیستم خانم براتی، شاید بتونم بگم سعادتش رو نداشتم.

گیج و مبهوت نگاهش می‌کرد که لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- اون موقع حالم از اون مرد و آدمای پرورشگاه که بدون هیچ احساسی بهم نگاه می‌کردن بهم خورد. قسم خوردم یه روزی به یه جایی برسم و انتقام بگیرم ازشون! ذهن یه پسر بچه ده ساله رو درگیر کرده بودن و این نهایت تاسف بود.

اولین سیلی عمرم و اونجا خوردم، لرزیدم؛ به خودم اومدم و یا علی گفتم تا تمام تلاشم و بکنم برای اینکه از اون پرورشگاه لعنتی بیرون برم.

تکیش رو داد به کاناپه و نفس عمیقی کشید. با صدایی آرام و مردونه گفت:

- خدا صدام رو شنیده بود، یه خانواده من رو به فرزند خاندگی قبول کردن. یه خانواده مذهبی که تمام عمرم رو مدیون حضورشون توی زندگیم هستم. چون چشمم و رو به جهان باز کردن. کاری کردن که مثل یه مرد وایستم و به درجه‌ای برسم که بشم مامور مخفی سازمان اطلاعات! فقط یه چی توی این زندگی ناجور بود!

آب دهنم و قورت دادم و محو نگاهش شدم، لبخندش رفت کنج ل..*باش و به لبخند کج و تلخ تبدیل شد.

رهام: دختری عاشقم شد که من خواهر صداش می‌زدم، شقایق!

اخم‌ام در هم شد و به زور دهن باز کردم و گفتم:

- همون دختر چادریه تو دانشگاه؟

سرش رو به عنوان تایید تکیه داد و گفت:

- نمی‌دونم عاشق چی من شده بود، شبانه روز بهم می‌گفت و من از شرم اینکه مادر و پدر نفهمن التماسش می‌کردم تموم کنه ولی کوتاه نمی‌اومد. برام سخت بود کسی که از بچگی باهاش بزرگ شدم و همدیگه رو مثل خواهربرادر دوست داشتیم اینجوری بخواد زندگیم رو زهرمارم کنه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تصمیم گرفتم از اون خونه دور بشم تا خدایی نکرده اتفاق بدی نیفته؛ اولین ماموریتم این بود که عضو باند خلافاکاری بشم. کارش شش ماه طول کشید ولی این شش ماه من کلاً تغییر کرده بودم. قیافم مثل خلافاکارا شده بود و این خالکوبیا که روی دستم می‌بینید برای همون موقعست.

لبخند محوی زدم و بی‌اختیار گفتم:

- به نظر من که خیلی بهت میاد.

اونم لبخندی زد و نگاهم کرد و آروم و خاص گفت:

- چیکار کردین با من خانم براتی؟

متعجب نگاهش کردم که گفت:

- در برابر زبون درازی‌ها و شیطننتاون کوتاه اومدم. هرکسی دیگه بود تا الان گردنش رو می‌شکستم.

تک خندی زدم و فراموش کردم که چند لحظه پیش داشتم گریه می‌کردم. دستم رو کشیدم روی صورتم و دوباره نگاهش کردم که دیدم با لبخند دندون نمایی محو من شده. دلم لرزید و سرم و انداختم پایین که با صداش یکم سرم رو بردم بالا.

- دوست داشتم برای یه نفر تعریف کنم داستان زندگیم رو. شما دومین نفری بودین که بهم سیلی زدین، ولی سیلیتون دوست داشتنی بود!

خدای من، این داشت با من چیکار می کرد؟ این واقعا رهامه که داره این حرفا رو می‌زنه؟

رهام: می‌شه ازتون یه خواهش کنم؟

نگاهش کردم، من خیلی بیش از اندازه آروم شده بودم. سرم رو تکون دادم که گفت:

- دیگه آرایش نکنید و راحت نگردین.

تا خواستم چیزی بگم بلند شد و از اتاق رفت بیرون! مات و مبهوت به در خیره شدم و لبم رو محکم گاز گرفتم. گر گرفته بودم و انگار من رو داخل یه دیگ بزرگ آب جوش انداخته بودن.

به کلی فراموش کرده بودم که قراره به مدارک نگاه کنم؛ با حالی خراب روی تخت دراز کشیدم و به رهام فکر کردم. چرا انقدر توی ذهنم پررنگ شده بود و داشت حال من رو خوب می‌کرد؟

بی‌تاب به پهلو دراز کشیدم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و رفتم توی گالری عکس‌ها. باید به این بهونه رهام رو داخل اتاق می‌کشوندم.

دوباره روی تخت نشستم و با صدای بلندی گفتم:

- رهام؟

به دقیقه نکشید در باز شد و رهام اومد داخل و گفت:

- چیزی شده؟

نگاه ازش دزدیدم و به گوشیم اشاره کردم و گفتم:

- قرار بود مدارک و ببینیم.

در رو آرام بست و اومد بالا سرم وایساد، سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم و گوشه کتتش رو کشیدم سمت تخت که مجبور شد بشینه.

من: مثل عزرائیل بالا سرم وایساد.

خنده آرومی کرد که ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم. اولین عکس رو باز کردم و دوتایی مشغول نگاه کردن بهش شدیم...

باورم نمی شد، سریع زدم عکس بعدی که به شدت سرم رو بلند کردم و به رهام که مبهوت مونده بود نگاه کردم.

بلند شدم و گوشی رو پرت کردم روی تخت و با صدایی لرزون گفتم:

- نه ای... این امکان نداره! ش... شاید برای یکی دیگست این مدارک!

رهام با چشמהایی که دو دو می زد گفت:

- چرا در این مورد هیچی نمی دونستیم؟

دستم و بردم لای موهام و چنگشون زدم و مثل دیوونه ها گفتم:

- یعنی منم؟

نگاه رهام رنگ خشونت گرفت و گفت:

- نه.

مثل دیوونه ها خندیدم و شروع کردم راه رفتن. عرض و طول اتاق رو طی می کردم و سعی می کردم
ذهنم رو آزاد کنم.

رهام سرش رو بین دستاش گرفته بود. جلوش وایسادم و گفتم:

- تا دیروز به اینکه قاچاقچی مواد مخدر باشه هم شک داشتم؛ ولی الان؟

چشمم پر از اشک شد و گفتم:

- فروختن دخترا؟!!

رهام نگاهم کرد؛ با لحنی آروم گفت:

- آروم باش.

یقاش رو چنگ زدم و گفتم:

- چطوری آروم باشم؟ می فهمی اگه منم جزو اون دخترا بشم یعنی چی؟ نکنه دارن گولم می زنن؟ نکنه
سیاوش منم اینجوری بوده؟

رهام عصبی دستام و پس زد و گفت:

- خواهشا چرت نگو، اونا قرار نیست با تو کاری بکنن.

توی چشمم زل زد و گفت:

- من نمی‌ذارم!

دیوانه وار خندیدم و عقب رفتم. به سمت پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم. سروش داشت به سمت ماشین سیامک می‌رفت! بیشتر از قبل ازش نفرت داشتم. صدام در اثر بغض دورگه شده بود.

من: نهایت کثافت بودن می‌دونی چیه؟

قطره اشکی از روی صورتم سر خورد و افتاد روی گونم و ادامه دادم:

- اینکه از جسد مرده‌ها هم استفاده می‌کنن.

دلم می‌خواست این عمارت و آدم‌هاش رو آتیش بزنم. با دور شدن ماشین سیاوش به سمت رهام برگشتم و گفتم:

- من نمی‌تونم چند ماه صبر کنم، حالا که مدارک دستمون اومده برای سازمان ارسال کن تا سریع‌تر کار رو تموم کنیم.

از روی تخت بلند شد و ل..*باش رو گزید، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- امروز باید یه چیزایی بفهمم، مدارک و هم ارسال می‌کنم.

دستی به صورتم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم، سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بهتره یکم این اطراف به هوای تفریح بچرخیم؛ باید اتاق کنترل دوربین‌ها رو پیدا کنیم.

سرش رو به عنوان موافقت تکون داد و به سمت در رفتم و خواستم بازش کنم که با صدای رهام متوقف شدم:

- روسری سر نمی‌کنید؟

برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

- هروقت یاد گرفتی موقع حرف زدن با من از جمع استفاده نکنی، اون موقع سرم می‌کنم.

حرصی در رو باز کردم که از فرد مقابلم که جلوی در وایساده بود کپ کردم. قلبم تند تند می‌زد؛ ابروش رو انداخت بالا و لبخند مرموزی زد و گفت:

- احوال خانم خانم‌ها؟

سعی کردم به روی خودم نیارم و تک خنده‌ای زدم و گفتم:

- مگه تو نمی‌خواستی بری بیرون؟

هولم داد داخل و با دیدن رهام لبش رو گزید و یه نگاه به دوربین بیرون انداخت و گفت:

- آرام باش.

آب دهنم و قورت دادم و به رهام که داشت گارد می‌گرفت نگاه کردم و با ترس اشاره کردم کاری نکنه.

در رو بست و تکیش رو داد به در و گفت:

- خب دوتایی اینجا با هم از خوندن مدارک لذت بردین؟

به عین داشتم رنگ عوض می‌کردم و اگه یکم دیگه می‌گذشت نیاز به تعویض شلوار داشتم!

- دوباره از اون روزایی که زده به سرت شروین!

شروین لبخند مرموزی زد و به رهام نگاه کرد و گفت:

- رهام نوری. سازمان در مورد فرستادن تو به من چیزی نگفته بود!

رهام شکاک نگاهش کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- من منظورتون رو نمی‌فهمم آقا.

شروین خندید و دستش رو کرد توی جیب شلوارش و در حالی که سرش رو تکون می‌داد و گفت:

- لازم نیست خودت رو به اون راه بزنی. من شروین مقصودی هستم!

من وحشت زده داشتم بهش نگاه می‌کردم، حس می‌کردم همه چی رو فهمید و الان که همه چی بهم بریز.

رهام با چشم‌هایی که دو دو می‌زد گفت:

- مامور مخفی که شیش ساله داره جاسوسی می‌کنه؟

همزمان دستای رهام رو دیدم که آروم آروم به سمت اسلحش میره. قلبم تند تند می‌زد و اصلاً حواسم به حرفاشون نبود. آروم آروم به سمت عقب رفتم و با دستم آینه‌ی کوچیکی رو لمس کردم. آماده بودم اتفاقی بیفته تا قید همه چیز رو بزنم و کارش رو یکسره کنم.

شروین گوشیش رو آورد بالا و جلوی صورت رهام گرفت. رهام شکاک به صفحه گوشی شروین نگاه کرد و بعد از چند دقیقه لبخندی زد و یهو صاف و ایساد و احترام گذاشت و گفت:

- معذرت می‌خوام که زودتر نشناختم قربان.

متعجب و با تته پته گفتم:

- چه... چه اتفاقی افتاده؟

شروین برگشت و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دونستم تو هم همدست پلیسایی کلک.

به رهام نگاه کردم که با نگاهش تایید کرد می‌تونم بهش اعتماد کنم. دوباره به شروین نگاه کردم و گفتم:

- پس اون روز که بهت شک کردم داری یه کاری می‌کنی مربوط به این بود!

خندید و گوشیش رو گذاشت توی جیبش و گفت:

- خیلی باهوشی، واقعا ازت ترسیده بودم تا اینکه اطلاعاتت رو دادم سازمان و در مورد شما دوتا به من گفتن.

ریلکس در مقابل چشم های بهت زده من نشست روی تخت و گفت:

- اما شما دوتا عجله کردین؛ بدون فکر به آب زدین و شانس آوردین مدارک و به دست آوردین. اما نباید خیالتون راحت باشه! ممکنه گیر بیفتین چون خیلی زود وارد عمل شدین و من تعجب می‌کنم چطور انقدر موفق بودین.

در حالی که لبم رو می‌گزیدم به سمت شروین و زل زدم توی چشم هاش و گفتم:

- واقعا تو یه پلیسی؟

دستش و گذاشت روی بینیم و گفت:

- هیش! دیوار موش داره.

بلند شد و رو به روم وایساد و گفت:

- دوربین‌ها من و دیدن که اومدم داخل اتاق تو؛ وقتی رفتیم بیرون یه جوری وانمود کن که من انگار اومدم دنبالت بیرمت بیرون.

برگشتم به رهام نگاه کردم که با اخم سرش رو انداخت پایین و گفت:

- قربان، سازمان می‌دونه شما به من گفتید؟

شروین بیخیال دستش رو کرد داخل جیب شلوارش و گفت:

- سازمان خودش به من گفت که بهتون اطلاع بدم! انگار به کمکم نیاز دارین.

لبخند کجی زد و با دوتا انگشتاش دماغم و کشید و به سمت در حرکت کرد. در رو باز کرد و بلند گفت:

- هانا منتظرتم دم در!

بلندتر از خودش داد زدم:

- باشه لباسم و الان عوض می‌کنم.

رهام همون طور که سرش پایین بود به سمت بیرون رفت و در و محکم بست!

پوفی کشیدم و به سمت کمد رفتم و بازش کردم. یه مانتو ساتن کوتاه نقره‌ای کشیدم بیرون و یه شلوار و شال طوسی رنگ هم درآوردم. لباس‌هام رو عوض کردم و فقط رژم رو تمدید کردم با برداشتن گوشیم از اتاق رفتم بیرون.

نمی‌دونم چی شده بود که رهام انقدر اخم کرده بود و دوباره مثل قبل سرش پایین بود. از اینکه می‌دونستم انقدر هم حساس نیست خوشحال شده بودم و خودم رو بیشتر بهش نزدیک می‌دونستم.

از قصد جلوی دوربین وایسادم و بی‌اهمیت به رهام گفتم:

- تو هم باهامون بیا، ممکنه دوباره اتفاقی بیفته به محافظ نیاز داریم.

انگار فهمید دارم فیلم بازی می‌کنم که مطیع گفت:

- چشم خانم.

به سمت پایین راه افتادم و از در خروجی خواستم برم بیرون که رهام جلوتر در رو برام باز کرد و منتظر وایساد من برم. صداش رو آرام شنیدم که گفت:

- موهاتون رو یکم بکنید داخل.

بازم مودب شد؛ آخرش من سخته می‌کنم از دستش. بیخیال شالم و بردم عقب تر از لجش و لبخند بدجنسی زدم. به وضوح می‌دیدم که عصبیه. به سمت ماشین شروین رفتم و رهام در عقب و باز کرد و باز گفت:

- به نفع‌تونه شالتون رو بکشید جلو.

زل زدم توی چشماش و گفتم:

- مثلاً چی می‌شه؟

چشماش و دزدید و پوزخندی زد و بی‌اهمیت گفت:

- باشه، هر جور راحتین.

لعنتی! این حرفش از صدتا فحش بدتر بود. حرصی روی صندلی نشستم کنار شروین و رهام روی صندلی راننده نشست و ماشین رو روشن کرد. شروین برگشت نگاهم کرد و گفت:

- خب کجا بریم؟ چون همه جا زیر نظرمون دارن؛ البته تو رو!

اخمام در هم کشیده شد و گفتم:

- چرا من؟

شونش رو انداخت بالا و گفت:

- به هر حال برای دایی من آدم از قبل شناخته شده‌ای نبودی.

حق با اون بود ولی اونکه ادعا می کرد خیلی دوستم داره. شروین آدرس یه پارک رو بهش داد و رهام راه افتاد. همین طور که توی فکر بودم گفتم:

- آخه خودش از من دعوت کرد پیام پیشش زندگی کنم.

لبخندی زد و ریلکس برگشت نگاهم کرد و گفت:

- فکر کردی برای من کاری نداشت بفهمم قاتل سیاوش کیه؟ من با این سنم هنوز داییم رو نمی‌شناسم.

لبم رو گزیدم و نفس عمیقی کشیدم، خیلی ذهنم درگیر بود و دوست داشتم سوالی که چند وقته ذهنم رو مشغول کرده بود از شروین بپرسم.

بالاخره صبرم لبریز شد و گفتم:

- سیاوش هم خلاف می‌کرد؟

تند و سریع برگشت نگاهم کرد و قاطع و محکم طوری که من و رهام متعجب شدیم گفت:

- نه!

رهام از آینه نگاهش رو به شروین انداخت و گفت:

- از کجا مطمئنید؟

شروین دستش رو گذاشت روی پیشونیش و گفت:

- برای اینکه سازمان هرچی اطلاعات از من دریافت می‌کرد، باعث و بانیش سیاوش بود. برای همین که خیلی قاطع به دنبال قاتل سیاوشم. سیاوش می‌دونست من پلیسم... حتی اواخر می‌خواست سیامک رو هم با خبر کنه! این دوتا برادر بدجور به خون پدرشون تشنه بودن و هنوزم که هنوزه سیامک از سروش متنفر.

به مقصد رسیدیم و رهام پیاده شد و در رو برای ما باز کرد، شروین کنارم قدم بر می‌داشت و رهام با فاصله کمی پشت سرمون بود.

ذهنم خیلی مشغول شده بودم و از طرفی شوک بهم وارد شده بود از اینکه شروین پلیس از یه طرف هم خوشحال بودم که یه نفر هست بهمون این همه داره کمک می‌کنه.

بازم با ذهنی مشغول و آشفته پرسیدم:

- آخه برای چی انقدر متنفرن از سروش؟

روی یه نیمکت نشست و من هم کنارش، کامل برگشتم سمتش که گفت:

- برای اینکه سروش مادرشون رو جلوی چشمشون کشته!

دستم و گذاشتم روی دهنم و رهام اخطار داد:

- طبیعی رفتار کنید خانم براتی.

همین طور که دستم روی دهنم بود بلند خندیدم که نگاه اطرافیان برگشت سمت من. بلندتر از قبل خندیدم که شروین هم از خنده هام خندید. اشک توی چشم هام نشست. حالا فهمیدم که چرا سیاوش این همه عذاب می کشید از اینکه باباش رو می دید؛ یا اینکه سیامک اون روز این حرفا رو بهم زد.

خندم کمتر شد و شروین نگاهم کرد و گفت:

- چه قدر عاشق سیاوش بودی؟

لرزیدم، نیم نگاهی به رهام انداختم که با اخم به زمین نگاه می کرد. دوباره برگشتم به شروین نگاه کردم که ابروهایش رو انداخت بالا و لبخند کج دندان نمایی زد. لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- خیلی. بیش از اندازه عاشقش بودم!

شروین سرش رو تکون داد و آروم اومد جلو و در گوشم گفت:

- نگاهت خیلی لرزونِ خانم کوچولو، زیادی می‌پره سمت آقا پلیس.

در حالی که چشم‌هام دو دو می‌زد به چشم‌های آبی شروین نگاه کردم که چشمکی زد و شونش رو انداخت بالا. لعنت به من که حتی شروین هم فهمیده یه حس‌هایی دارم به رهام.

با صدای یه دختر پشت سرمون ترسیدم و برگشتم عقب که مهلا رو دیدم، شوکه شدم ولی شروین با نگاهش اشاره کرد بلند بشم. بلند شدم که مهلا با خنده گفت:

- هانا جون، شروین نگفت قراره تو هم بیای.

اومد سمتم و بغلم کرد؛ بغلش کردم و نگاهم و دوختم به شروین و فهمیدم کار اونه. شروین با بی‌خیالی همیشگی‌ش گفت:

- گفتم دور هم جمع بشیم؛ حوصلم سر رفته بود.

سه تایی نشستیم روی نیمکت و رهام بدبخت مثل درخت وایساده بود. من وسط نشسته بودم و سمت راستم شروین بود و سمت چپم مهلا و بغل مهلا هم رهام وایساده بود.

مهلا سرش رو بلند کرد و به رهام نگاه کرد و آروم به من گفت:

- عجب محافظ جیگری داری.

به ظاهر خندیدم ولی از تو داشت خون خونم رو می‌خورد. دیدم خیلی نگاهش می‌پره سمت رهام که نگاهم به دستش افتاد و گفتم:

- وای چه ساعت خوشگلی داری مهلا جون.

حواسش به من جمع شد و با لبخند مهربونی گفت:

- آره عزیزم، قابلیت رو نداره.

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

- مرسی عزیزم.

شروین سرش رو سمت ما کج کرد و با قیافه‌ای با نمک گفت:

- اه اه چه قدر چندشین شما دخترا.

مهلا چشمی بر اش نازک کرد و گفت:

- از تو چندان تر آدم نیست خیالت راحت.

داشت حال از حرف زدن مهلا بهم می خورد و مهلا هم دم به دقیقه بر می گشت به رهام نگاه می کرد و روی اعصاب من اسکی می رفت.

رهام با اخم اطراف و نگاه می کرد که من گفتم:

- ببخشید مهلا چون من وسط می شینم احساس خفگی بهم دست می ده، میشه جهامون رو عوض کنیم؟

سریع بلند شد و گفت:

- آره عزیزم.

خوشحال بلند شدم و جام رو باهاش عوض کردم و نفس راحتی کشیدم.

به رهام نگاه کردم که دیدم ل**ب پایینش رو گاز گرفته، یه لحظه نگاهم کرد و نگاهامون به هم قفل شد و با اخم نگاه ازش گرفتم به نشانه قهر.

حرفش برام گرون تموم شده بود، بله که هر جور راحتم به توجه اصلا؟! از لج شالم رو دوباره عقب کشیدم و موهام و انداختم بیرون. پای راستم و انداختم روی پای چپم که مانتوم در اثر کوتاهی زیاد رفت بالا و پاهام کامل معلوم بود.

به ظاهر به مهلا نگاه می‌کردم و به حرفاش می‌خندیدم اما تمام حواسم به رهام بود که داشت از عصبانیت می‌ترکید. یعنی من براش مهمم؟ یا از روی همون اعتقادات کمی که داشت حساس شده بود؟

مهلا انگار که از حرف من خیلی خوشش اومده بود هی دستش رو تکون می داد تا ساعتش رو بیشتر به رخ بکشه؛ ساعتی که میلیونی پولش بود!

دستم و آروم از پشت سر مهلا رد کردم و زدم به شروین که نامحسوس نگاهم کرد و من ل**ب زدم:

- بلند شو بریم بابا.

لبخندش پررنگ تر شد و رو به مهلا گفت:

- مهلا چه قدر فک می‌زنی، اه.

مهلا چشم غره‌ای بهش رفت و خیلی لوس گفت:

- از خداتم باشه.

همزمان با این حرفش بلند شد و عقب عقب رفت و گفت:

- خوب دوستان عشق من باید برم دیرم شده، کلاس موسیقیم عقب افتاده.

همینطور عقب رفت و خورد به رهام و قشنگ تابلو بود ادای افتادن و درمیاره تا رهام بگیردش که رهام هم از خدا خواسته گرفتش!

نگاه خشمگین و حرصیم و دوختم به رهام که سریع مهلا رو ول کرد و نیم نگاهی به من انداخت. از نگاهم متعجب شده بود!

مهلا خندید و دستش رو گذاشت روی قلبش و گفت:

- وای نزدیک بودا.

بعد به رهام نگاه کرد و گفت:

- ممنون.

سریع بلند شدم و با لبخند گفتم:

- به خیر گذشت مهلا جون، ماشاءالله بادیگار من کارش نجات دادن این لحظه‌هاست!

بعد خندیدم و یه تای ابروم و انداختم بالا، رهام اخم کرد و سرش رو انداخت پایین. مهلا چشمکی زد و در حالی که دستش رو به نشونه ی خداحافظی تگون می‌داد گفت:

- من برم فعلا بای بای.

دستم و براش تگون دادم و وقتی رفت نگاه عصبی و دلخوری به رهام انداختم که صدای شروین رو از پشت سرم شنیدم:

- بهتره مدارک رو منم ببینم.

رهام اومد نزدیک و بدون اینکه جلب توجه کنه گفت:

- من بهتون همه چی توضیح میدم قربان، چون انگار یه نفر زیر نظرمون داره.

شروین سرش رو تکون داد و اومد دست انداخت گردن من که متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- بنداز بابا دستتو.

خندید و دستش رو کشید و گفت:

- خیلی خوب وحشی نشو.

چشم غره‌ای بهش رفتم و کلافه گفتم:

- حالا پارک؟ جا قحط بود؟ حوصلمون سر رفت.

شروین دستش رو کرد توی جیب شلوارش و گفت:

- نظرت چیه قدم بزنیم؟

سرم و تکون دادم و آروم راه افتادم. قدم می‌زدیم و سکوت کرده بودیم.

بعد از مدتی شروین به حرف او مد و گفت:

- هانا، نمی ترسی؟

آروم بهش نگاه کردم و گفتم:

- از چی؟

نگاه عمیقی بهم کرد و با لحنی جدی گفت:

- داییم.

سکوت کردم. من واقعا از سروش می ترسیدم؟ شاید احمقانه باشه ولی نه!

من ازش متنفرم، شایدم نه متنفر نیستم؛ ولی این رو می دونم که به شدت دنبال انتقام هستم و تا این بازی رو تموم نکنم خیالم راحت نمیشه.

همین طور که آروم قدم بر می داشتیم به روبرو خیره شدم، گفتم:

- نه.

با پاهاش مشغول بازی با یه سنگ شد و گفت:

- خوبه. اینطوری راحت می‌تونم بهت یه کاری رو بسپرم.

سریع نگاهش کردم و گفتم:

- چه کاری؟

خندید و سرش رو آرام تکون داد و گفت:

- چه قدر عجولی تو، کار عجیب غریبی نیست. نمی‌دونم شاید هم باشه ولی...

بهش خیره شدم که لبخندش عمق پیدا کرد و گفت:

- هر طور شده به سروش نزدیک شو!

برای اینکه ضایع نشه داریم نقش بازی می‌کنیم مثل خود سروین خندیدم و گفتم:

- دیگه چه قدر نزدیک؟ اون دیگه الان داره من رو به چشم دخترش می‌بینه.

سرش رو به عنوان تایید تکون داد و گفت:

- این رو می‌دونم؛ می‌خوام طوری خودت رو بهش ثابت کنی که تو رو هم وارد بازی کنه. متوجه‌ای که چی می‌گم؟

سرم رو آرام تکون دادم و به فکر فرو رفتم. اون از من می‌خواد که وارد باند سروش بشم. پس چرا رهام حرفی نمی‌زنه؟ مخالفتی نمی‌کنه؟

نیم نگاهی بهش انداختم که با اخم اطراف رو می‌پایید. اخم جذاب ترش کرده بود و این باعث لرزش بیشتر دلم شد. مهم نیست چه قدر با هم بد باشیم، مهم اینه که حضور یک قدمیش هم پر از اعتماد به نفس و روحیه‌ی خوبه برام.

به یاد حرف شروین افتادم. من باید به سروش خیلی نزدیک بشم. آره حق با اونه! فقط کافیه چند تا حرکت پیام، اما غافل از اینکه.

صدای داد و بی‌داد عصبی سروش کل عمارت رو می‌لرزوند. سیامک مثل مار از این ور به اون ور می‌رفت، تا بلکه کمی از این جو متشنج رو تغییر بده.

مثل لاکپشت، روی مبل توی خودم جمع شده بودم و برای حفظ تظاهر، قیافه کسایی که ترسیدن رو به خودم گرفتم. سروش زده بود به سیم آخر و این باعث شده بود شروین دم به دقیقه دستی لای موهاش بکشه.

سروش با عصبانیت، در حالی که عصاش رو محکم روی زمین می‌کوبید به سمت مبل کناریم اومد و نشست. ل**ب‌هام رو با زبونم تر کردم و آروم گفتم:

- چیشده که انقدر بهم ریختین باباجون؟

نهایت سعیم رو می‌کردم تا یه ذره هم به من شک نکنه. نیم نگاه خسته ای بهم انداخت و گفت:

- هیچی نشده.

دیگه چیزی نگفتم. اگه بیشتر اصرار می‌کردم بیشتر مشکوک می‌شد. سیامک پریشون به سمتم اومد و به رهام که بالا سرم وایساده بود گفت:

- هانا رو ببر توی اتاقش تا استراحت کنه، مراقبش باش!

رهام چشمی گفت و من بلند شدم و نگاه غمگینی به سروش و سیامک انداختم. با قدم‌های آهسته به سمت راه پله‌ها رفتم. پام رو، روی پله دوم که گذاشتم وایسادم.

به سمتشون برگشتم و سعی کردم خودم رو مضطرب نشون بدم. دستم رو به هم مالیدم و هی ل*با*م رو با زبون‌تر می‌کردم. سیامک منتظر نگاهم کرد که با مظلومیتی که تا به حال توی عمرم بروز نداده بودم، گفتم:

- من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده، خب مطمئنا به من هم هیچ مربوط نیست ولی خواستم بگم، اینجا خیلی خطرناک! چون یه نفر دقیقا توی باغ قصد جون من رو کرده بود. من نگران بابا و تو هستم سیامک!

سیامک لبخندی مهربون روی ل**ب‌هاش نشوند و در نهایت صداقت گفت:

- ممنونتم هانا، آرامش و امنیت تو الان در اولویت. برو استراحت کن عزیز دلم! مسئله‌ای نیست و حتما حلش می‌کنیم.

سرم رو آرام تکیه دادم و به سمت اتاقم رفتم. تا وارد اتاق شدم نفسم رو عمیق بیرون فرستادم. یه کوچولو، خیلی خیلی کوچولو حس عذاب وجدان داشتم. سیامک پسر خیلی خوبی بود!

دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم و نفسم رو محکم فرستادم بیرون. امروز ساعت 4 بامداد تمامی اتاق سروش بهم ریخته بود.

ساعت 6 صبح بود که صدای داد سروش همه رو بیدار کرد و هراسون تا الان که ساعت 9 شبه داره تمام محافظاش رو تنبیه می‌کنه. جدا از همه این‌ها، شروین و رهام بیشتر داغون بودن چون قضیه مشکوک‌تر شده بود. من هم این وسط دنبال فیلم مرگ سیاوش می‌گشتم. بین همه اون دعوای صبح فقط با یه پرس و جوی خیلی خیلی نامحسوس فهمیدم سروش تمامی فیلم‌هایی که توسط دوربین‌هاش ضبط می‌شه رو توی انباری نگهداری می‌کنه!

این کار رو به شروین سپردم و تا الان هیچ خبری بهم نداده. روی تخت نشستم و به بیرون از پنجره خیره شدم. واقعا کار کی می‌تونه باشه این بهم ریختگی‌ها؟ این چه دشمنی که راحت به خونه پر عظمت و پر قدرت سروش نفوذ می‌کنه؟! هرکی که هست حتما از خودشونه. این رو مطمئنم!

با لرزش گوشی توی جیب هودیم، سریع دستم رو داخل جیبم بردم و گوشیم رو در آوردم. پیامکی از طرف شروین بود.

- پیداش کردم.

لبخندی روی لبم نشست و تند تایپ کردم:

- یه جوری به دستم برسون.

با صدای در آروم گوشی رو گذاشتم روی تخت و به سمت در رفتم و بازش کردم.

سیامک پریشون بود، خیلی هم پریشون بود! ولی لبخندی زد و گفت:

- میشه پیام تو عزیزم؟

توی نگاهش پر از التماس بود، لبخندی زدم و رفتم کنار، وارد اتاق شد و تا در رو بستم، برگشت سمتم و بازو هام رو سفت چسبید!

- هانا، بهم بگو که شروین واقعا یه پلیس!

دلم هوری ریخت پایین، داره بهت یه دستی می‌زنه هانا. چشمام رو گشاد کردم و تقریبا داد زدم:

- چی؟ چی داری میگی سیامک؟

توی چشم هام زل زد و گفت:

- هرچی می‌دونی بهم بگو. بابام بفهمه، شروین رو می‌کشه.

محکم بازو هام رو از حصار دستاش آزاد کردم و گفتم:

- چی میگی سیامک؟ چرا باید بابات از یه پلیس بترسه؟

زل زدم بهش و با لحن متمسخری ادامه دادم:

- شروین پلیس باشه؟ اصلا ژستش به این حرفا نمی...

حرفم رو نصفه و نیمه گذاشتم. همیشه بهم می‌گفتن بازیگر خوبی هستم!

ل*با*م رو به حالت لرزش در آوردم و به قیافه وحشت زده خیره شدم، ل**ب زدم:

- جدی که نمی‌گی؟

کم‌کم داشت مطمئن می‌شد که من چیزی نمی‌دونم. عصبی دستش رو داخل جیب شلوارش کرد و به سمت پنجره اتاق رفت. دست آزادش رو مشت کرد و با نگاهش مسیری رو دنبال کرد.

یک دقیقه گذشت که برگشت سمتم و گفت:

- بابام الان رفته بیرون، مطمئناً حالا حالاها نمیاد. اینجا پر از محافظه! باید کمکم کنی بفهمم واقعا شروین پلیس یا نه.

سرم رو به معنای موافقت تکون دادم، کاش می‌شد با شروین تماس گرفت.

سیامک خیلی بی‌تاب بود و این رو از عرق روی پیشونیش می‌فهمیدم. خیلی وقته روی تخت نشسته و به زمین خیره شده. منم روی مبل نشسته بودم و پاهام رو تکون می‌دادم. تمام مدت نگاهم به گوشیم بود؛ خدایا ازت خواهش می‌کنم هیچ پیامی نیاد.

همین‌طور که به گوشیم زل زده بودم، سیامک از جاش بلند شد و من سریع نگاهم رو بهش دوختم.

دستی لای موهاش کشید و گفت:

- بلند شو بریم پایین. دارم دیوونه می‌شم!

آب دهنم رو قورت دادم و جلوتر از سیامک از اتاق زدم بیرون. نگاهی پر معنا به رهام انداختم که اخم کرد. مثل اینکه اونم فهمیده!

سیامک با قدم‌های تند به سمت دری رفت که پشت راه پله‌ها قرار داشت. دستگیرش رو کشید پایین و در به راحتی باز شد. داخل شد و از من خواست که من هم برم داخل.

تاریک بود و سرد. کل اتاق رو بوی خاک برداشته بود! سیامک لامپش رو روشن کرد که نگاهم به قفسه بزرگی افتاد که انواع و اقسام وسایل داخلش بود.

برگشتم سمت سیامک که نگران نگاهم می‌کرد، چرا انقدر آشفته بود؟ لبخندی از روی دلگرمی زدم و گفتم:

- دیوونه آروم باش، من مطمئنم که شروین پل.... آخ!

با حس سوزش پشت گردنم، سیامک جلوی چشمم سیاه شد و صورتم محکم روی زمین خورد، ناله‌ای کردم و دنیای اطرافم تاریک شد!

تا حالا شده به یه مرحله‌ای از زندگی برسین و بگین این جا دیگه آخر خط؟ نا امید بشین و محال بدونین دیگه غیر ممکنه که زیبایی‌های دنیا رو ببینین! همون لحظه دلتون مثل یه گنجشک، ناآروم باشه و فقط خدا رو صدا کنید؟!

دقیقا من توی این وضعیتم، همه چی خیلی زود اتفاق افتاد! همش فکر می‌کردم که مثل این رمان‌ها و فیلم‌ها، کلی سرنخ پیدا می‌کنم بعد گیر می‌فتم و آخرشم می‌میرم. درسته؛ من خودم رو حتی برای مرگ هم آماده کرده بودم!

حالا من اینجام، با بدنی بی‌حال و کوفته که توی یه اتاق سرد به صندلی بسته شدم!

دقیقا چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ مگه رهام پشت سرم نبود؟ حال اون چطوره؟ سیامک بهم یه دستی زد؟

آخ که خدایا کلی سوال توی این ذهنِ ضربه خورده‌ست! از سرما ل**ب‌های بی‌جونم رو تکون دادم و ها کردم. اما چه فایده؟

ساعت چنده؟ الان شب یا روز؟ در باز شد و سروش اومد داخل. حتی می‌دونستم توی این لحظه هم باید نقش بازی کنم. سعی کردم به خودم تکونی بدم برای همین کمی وول خوردم و با خوشحالی و بغض گفتم:

- اومدین؟ می‌دونستم میانین نجاتم می‌دین. اینجا کجاست؟ یکی بیاد دستام رو باز کنه.

اما سروش، نگاه سردش به سردی فضای اتاق می‌افزود! دوتا مرد غول پیکر سمتم اومدن و من گفتم:

- تا نیومدن سریع دستم رو باز کنید.

اما بر خلاف تصورم، صندلیم رو تکون دادن و موهام رو کشیدن به سمت بالا که جیغ زدم و گفتم:

- معلوم هست چته وحشی؟ موهام رو ول کن کنده شد!

سروش، دیگه خبری از عصای همیشه توی دستش نبود. به سمت اومد و یکم دولا شد تا من رو خوب ببینه. لبخندی زد و گفت:

- چه عروسک نازی.

آب دهنم رو قورت دادم. ترسناک شده بود و البته، عوضی!

موهام رو ول کردن که سروش با دستش چونم رو گرفت و گفت:

- چی فکر کردی پیش خودت ابله؟ من گنده تر از تو رو از سر راهم برداشتم. چه برسه به تو!

بغض مثل استخون سد راه گلوم شده بود. خدا می‌دونه برای اینکه قورتش بدم چه عذابی کشیدم. مثل خودش نگاهم سرد شد و آروم تر از خودش گفتم:

- همون‌طور که سیاوش رو از سر راحت برداشتی؟

تا به خودم پیام درد بدی توی دهنم پیچید، از این کثافت لجن من تو دهنی خورده بودم!

از درد چشم‌هام رو، روی هم فشار دادم و خون جمع شده توی دهنم رو محکم پرت کردم بیرون.

- من به تو اعتماد کردم، اما تو زیاد از حد توی کارا و امور دخالت می‌کردی. از همون روز اول باید می‌فهمیدم که تو خطرناکی.

خنده‌ی مسخره‌ای کردم که باعث سوزش لبم شد. لحن صدام مسخره‌تر از خندم بود.

- نه بابا، آقای بزرگ، گنده و خفن. خودتم قبول داری من برات خطرناکم؟

با نفرت بهم زل زد. از اون نگاه‌های دوست داشتنیش خبری نبود و جاش رو خشم و کینه گرفته بود.

ادامه دادم:

- آخه من نه آدم گنده‌ایم، نه پر ادعا. من خودمم. من، آدم بده‌ی این داستان‌هام. البته...

سرم رو بردم جلوتر و لبخندم رو کش دادم، ادامه دادم:

- آدم بده‌ی داستان زندگی تو!

به سمتم حمله کرد و با پاهاش لگد محکمی به شکمم زد و پرت زمین شدم. از درد ناله‌ی بلندی کردم و به سرفه افتادم. خیلی درد داشت، خیلی بیش از اندازه!

دست و پا زدم ولی هیچ فایده‌ای نداشت. سروش از اتاق رفت بیرون ولی نوچه‌هاش نه؛ دو هزاریم افتاد که قارعه بلای زیادی سرم بیاد. ولی من قویم، آره من خیلی قویم.

بغضم و قورت دادم و همونطور که این غولا آستیناشون رو بالا می‌زدن و به سمتم می‌اومدن، زیر ل**ب گفتم:

- خدایا، مراقب خانوادم باش.

با حس سوزش بدی توی شکم و دست و پا و صورتم جیغ بلندی کشیدم.

رهام

در اتاق سرهنگ و باز کردم و با صدای بلندی گفتم:

- سرهنگ ما نمی‌تونیم بیخیال خانم براتی بشیم، خواهش می‌کنم قربان.

شروین نگاه پر از بغضش رو انداخت پایین و دستش رو جلوی صورت کبودش گرفت.

سرهنگ نگاه دلسوزانه‌ای بهم انداخت و گفت:

- ما داریم تمام تلاشمون رو می‌کنیم سروان. ولی همون‌طور که خودت می‌دونی هیچ سرنخی از این دختر نیست!

بلند شد و به سمت اومد. دستم و رو بی‌حال به دیوار تکیه دادم و نالیدم:

- اون گناهی نکرده، کاش می‌فهمیدم و نجاتش می‌دادم. کاش می‌رفتم کمکش!

سرهنگ دستش رو، روی شونم گذاشت و گفت:

- خدا بزرگِ رهام جان، تقدیر این بوده که زود بفهمی و فرار کنی. اینکه تو رو از خانم براتی دور کردن تقصیر تو نیست.

شروین بیتاب از جاش بلند شد و اومد سمت ما، صورتش از ضربه‌هایی که نا‌عادلانه خورده بود حسابی داغون شده بود.

شروین: سرهنگ بعد از اینکه هانا و رهام به سمت اتاقشون رفتن، من رو بی‌هوش کردن و با گوشیم به هانا پیام دادن. سیامک فهمید و التماسش کردم به دادش برسه اما، نتونست. تقصیر بندست قربان، نباید بی‌گدار به آب می‌زدم.

سرهنگ لبخند گرمی زد و گفت:

- تقصیر هیچ کدومتون نیست.

رو به من کرد و گفت:

- برو استراحت کن و دستی به سر و صورتت بکش، خدا بزرگ. خبری شد بلافاصله خبرت می‌کنیم.

احترام نظامی گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون. اما من که نمی‌تونستم برم جایی. هر چه قدر هم بهم بگن برو، من نمی‌رم. باید یه خبری بگیرم، دارم دیوونه می‌شم.

جسم بی‌هوشش هیچ وقت از ذهنم بیرون نمی‌ره. ولو شدم روی صندلی و بی‌حال به دیوار خیره شدم.

اگه کشته باشنش چی؟ چه غلطی کردم که وارد این جریانش کردم.

با نشستن دستی روی شونم نگاه بی‌حالم رو به مسعود انداختم. کنارم نشست و لیوان چایی به سمتم گرفت و گفت:

بی‌حال گفتم:

- نمی‌خورم!

پوفی کشید و گفت:

- رهام بچه‌ها یک هفته است که شبانه روز دارن پیگیری می‌کنن. تو فکر کردی با این رفتارت می‌تونی کاری رو پیش ببری؟

برای اولین بار توی زندگیم، جلوی یه مرد، جلوی رفیقم بغض کردم. نگاهم رو به سمتش برگردوندم و با بغض گفتم:

- من عاشقشم مسعود، اگه کشته باشنش، نمی‌تونم خودم رو ببخشم.

مسعود نگران سرش رو تکون داد و گفت:

- خدا بزرگ رهام، خدا ارحم الراحمین، توکل کن به بالایی. هانا رو نجات می‌دیم. ان شاءالله زنده است!

بی‌طاقت نگاهم رو چرخوندم که به شروین رسیدم، بیچاره خیلی عذاب وجدان داشت و حالا، خودش رو به آب و آتیش می زد تا سرنخی از هانا پیدا کنه.

هانا، هانا، کجایی تو دختر؟

عینکم رو، روی صورتم گذاشتم و کلاه رو کامل روی سرم کشیدم. یک هفته است که رفت و آمد مهلا مشکوک شده. زود می‌ره و دیر میاد. از سیامک هم خبری نیست. عمارت هم فقط سرباز داخلش.

با صدای زنگ گوشیم، سریع تماس رو وصل کردم.

- سروان، یه چیزایی پیدا کردیم.

فرصت ندادم حتی خداحافظی کنه، سوار ماشین شدم و محکم به سمت اداره راندم.

هانا

جای شکرش باقی که من رو از شر اون صندلی مزخرف خلاص کردن. انقدر روش نشسته بودم تمام استخوانام درد گرفته بود.

ولی زمین هم خیلی سرد بود. یه تیکه از موهام توی صورتم ریخته بود و سعی داشتم با فوت کردن کنارش بزنم اما قدرت فوت کردن هم نداشتم.

تمام بدنم درد می‌کرد. مطمئنم دیگه صورتی ازم باقی نمونده. یه هفته است که فقط من رو به باد کتک می‌گیرن و می‌پرسن آدم کی هستم.

چشمای نیمه باز من رو به در دوختم که باز شد و مهلا اومد داخل. از دیدنش تعجب کردم و با صدای خش داری گفتم:

- مهلا؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

لبخندی زد و صندلی که من روش می‌نشستم رو کشید سمت خودش و نشست رو به روم!

سیگاری از توی کیفش در آورد و روشنش کرد. از بوی سیگار متنفرم! دستش رو دراز کرد و لبخندش رو کش داد و گفت:

- ساعت 2 دقیقه بامداد.

نگاهم به دست کشیدش افتاد و ساعتش... اما ساعتش! چه این ساعت آشناست!

این فرم و استایل دست خیلی برام آشناست.

صدام رو کمی بردم بالاتر و گفتم:

- با توام! اینجا چه غلطی می کنی؟

خندید، اینم دیوونست و زیاد فیلم می بینم فکر کنم! ل**ب‌های آغشته به رژ ل**ب صورتیش رو جمع کرد و گفت:

- چه قدر نفرت انگیزی تو. من موندم سیاوش چطوری من رو نادیده گرفت و به تو داهاتی دل بست!

مغزم سوت کشید. نفس هام بلند و عمیق شدن. این دست، این ساعت!

- تو کشتیش!

بلند شد و شروع کرد به راه رفتن. به حرف من توجه نکرد و گفت:

- تجارت با مردی که حتی چون پسرش برایش مهم نیست من رو توی شک انداخته بود تا اینکه تو رو وارد بازی کرد. خوشم میومد یه حالی ازت بگیرم برای همین مجبور شدم بمونم معامله کنم. سر تو، مثل سیاوش!

با وحشت گفتم:

- تو کشتیش.

خندید و گفت:

- وقتی به فروش گفتم بذار کار پسرت رو تموم کنم تا محموله‌ها رو ده برابر قیمت واست بفروشم، بدون هیچ فکری قبول کرد. سیاوش باید تاوان پس می داد. تاوان شکستن احساس من.

بلند و پر خَش جیغ زدم:

- تو کشتیش لعنتی!

چون دوباره به بدنم برگشته بود و این باعث شد که محکم دست و پا بزنم. خودم رو به سختی تگون دادم و جیغ زدم. اما اون فقط بهم می‌خندید و من رو جریح‌تر می‌کرد.

- اومدم بهت خبر بدم که سیاوش رو من کشتم، آخ عزیزم نمی‌دونی چه قدر زیبا مرد.

قطره اشکی از چشمام ریخت پایین و عربده زدم:

- می‌کشمت حیوون، می‌کشمت عوضی. جرات داری دستام رو باز کن.

تک خندی زد و گفت:

- اوهو، چه غلط‌ها. آخه جوجه رو چه به پارس کردن؟

خشمگین نگاهش کردم و با لحنی سوزاننده گفتم:

- می‌ترسی ازم که دستام رو باز نمی‌کنی، خوشم میاد با این همه ادعا هیچ جرأتی هم نداری، ترسو!

عصبی شد و لبخندش جمع شد. به سمت اومد و موهام رو کشید که جیغ زدم و پاهای بستم و بلند کردم و محکم زدم به شکمش. افتاد زمین که از فرصت استفاده کردم و دستایی که یه هفته بود طنابش رو شل کرده بودم رو باز کردم و هجوم بردم سمتش اما پام گیر کرد و خوردم زمین. مهلا از درد به خودش می‌پیچید و این باعث شد که زود طناب دور پاهام رو باز کنم.

با کشیده شدن موهام جیغی زدم و ناخن‌هام رو توی دستای مهلا فرو کردم. موهام رو ول کرد و من محکم هولش دادم که خورد توی دیوار. مشت محکمی توی صورتش زدم و چنگ انداختم به صورتش. تنها کاری که می‌تونست بکنه این بود که موهام رو بکشه.

توی صورتش غریدم:

- می‌کشمت آشغال. همون طور که عشقم رو کشتی!

سرش رو محکم کوبیدم به دیوار و اون لیز خورد روی زمین. رد خون روی دیوار مونده بود. نفس نفس زدم و دنبال سنجاق توی کیف مهلا گشتم. باید پی همه چی رو به تنم بمالم. این جا دیگه ته خطه! سنجاق موی مهلا رو با اسلحه‌ی توی کیفش برداشتم، شاید جایی به در بسته بخورم.

در و باز کردم و بعد از انداختن یه تف به مهلا از اتاق آروم اومدم بیرون. خدای من اینجا کجاست؟ فکر می‌کردم داخل یه خونه هستم ولی نه. اینجا کلا دار و درخته!

توی این تاریکی نگاهم به دو تا نگهبان افتاد. آروم آروم قدم برداشتم و از کنار دیوار گذشتم تا من رو نبینن. یه قدم دیگه مونده بود که برم اون ور دیوار که با صدای پارس سگ نگاه نگهبانا به طرف من و سگی که کنار پام نشسته بود برگشت. آب دهنم و قورت دادم و با تمام دردی که توی بدنم بود شروع کردم دوییدن. داد نگهبانا بلند شد. صدای دویدناشون رو می‌شنیدم. نمی‌دونستم دارم کجا میرم فقط می‌دوییدم تا شاید به یه جایی برسم. شاخه درختا می‌خورد توی صورتم و زخم‌هام رو بدتر می‌کرد. نفس‌های بلند می‌کشیدم و با تمام توانم می‌دوییدم. صدای شلیک اسلحه بلند شد و داد نگهبان:

به پشت سرم نگاه کردم که دیدم چهارتا نگهبان دارن دنبالم میان، بهم برسن کارم حتما تموم. برگشتم که با صدای جیغ لاستیک ماشین جیغ بلندی کشیدم و وایسادم. با چشمایی گرد به ماشین که، یک سانت باهام فاصله داشت نگاه کردم. در ماشین باز شد و سیامک ازش پیاده شد و با تعجب گفت:

- هانا.

صدای نگهبان‌ها نزدیک‌تر شد که توی حرکت دوییدم و دستم و انداختم دور گردن سیامک و اسلحه رو گذاشتم روی سرش. نگهبانا رسیدن و اسلحه‌هاشون رو گرفتن سمتم.

جیغ زدم:

- نزدیک بشین، می‌کشمش!

سیامک آرام گفت:

- هانا منم، سیامک.

با بغض فریاد زدم:

- خفه شو، تو هم مثل بابات یه آشغالی. تو هم سیاوش رو کشتی.

- اشتباه می‌کنی، هانا خواهش می‌کنم عزیزم. من تازه پیدات کردم.

با نزدیک شدن یکی از نگهبان‌ها سیامک رو به عقب کشوند و گفت:

- گفتم نزدیک نشین. اسلحه‌هاتون رو بندازین.

به هم نگاه کردن که سیامک بلند داد زد:

- بندازین اسلحه‌هاتون رو احمق‌ها.

اسلحه‌هاشون رو آرام گذاشتن روی زمین ولی یکیشون زرنگی کرد و بلافاصله به سمت شلیک کرد. جیغ بلندم باعث شد دستم شل بشه و سیامک از دستم خلاص بشه.

تیر به دستم خورده بود. افتادم روی زمین و با گریه جیغ کشیدم. سیامک کنارم نشست و گفت:

- چه... چی شد هانا؟

خونریزی شدید دستم تمام جونم رو گرفته بود و فقط می‌تونستم در اون وضعیت گریه کنم.

سیامک عصبی بلند شد و به سمت نگهبان‌ها هجوم برد. گریه و درد نمی‌داشت چیزی بفهمم. یه لحظه صدای شلیک اسلحه اومد. روی زمین ولو شدم و دستم رو فشار دادم. داد زدم:

- خدا.

از روی زمین کنده شدم و داخل ماشین گذاشته شدم. سیامک سریع گاز گرفت و گفت:

- چیزی نیست، الان می‌برمت بیمارستان. طاقت بیار هانا. خواهش می‌کنم!

گرم تبدیل به حق‌حق شد. سرم رو محکم کوبیدم به صندلی و با گریه گفتم:

- شماها دیگه کی هستین؟ یه مشت عوضی پست فطرت که به خودشون و خانوادشون هم رحم نمی‌کنن.

برگشت سمتم و خواست چیزی بگه که ماشین محکم خورد به یه چیزی. از تو شیشه ماشین چشمم افتاد به ماشینی که سیامک زده بود بهش. اما. اون ماشین سروش بود!

سروش و چند تا نگهبان پیاده شدن. سیامک قفل شده بود روی باباش. درای دو طرف باز شد و من و سیامک توسط اون غول پیکرا بیرون کشیده شدیم و پرت شدیم روی زمین.

سروش به سمتمون اومد و به سیامک خیره شد. خشمگین گفت:

- به من نامردی می‌کنی؟ به پدرت؟

سیامک سرش رو بلند کرد و نگاهش کرد. خونریزی دستم، باعث تاری دیدم شده بود و مبهم بودن کلمات. صدای داد و بیداد سروش و سیلی‌های پی در پی به صورت سیامک رو می‌شنیدم!

سیامک اما، سرد به باباش نگاه می‌کرد! سروش به طرف منی که روی زمین ولو شده بودم و ناله می‌کردم اومد و پاش رو، روی دست تیرخوردم گذاشت که جیغ کبودی کشیدم. اون لحظه سیامک به سمت برگشت و نگران اشکی از توی چشمش روی گونه‌هاش ریخت. داد زد:

- بس کن بابا.

اما سروش محکم‌تر فشار می‌داد و جونم رو ذره ذره از تنم بیرون می‌کشید.

سیامک عربده زد:

- تمومش کن بابا، ولش کن پست فطرت رذل!

بلند شد که به سروش حمله کنه اما نگهبان‌ها گرفتنش، سیامک دست و پا می‌زد و عربده می‌کشید و فحش و ناسزا می‌گفت.

دردم زیاد بود و هر لحظه با هر جیغم خدا رو صدا می‌زدم. پاش رو از روی دستم برداشت و نشست بالا سرم و گفت:

- نمی‌کشمت ولی، جون به لبِت می‌رسونم. خائن!

بلند شد و من گریه شدت گرفتم، همراه من سیامک هم گریه می‌کرد. خدایا من دیگه به کی باید اعتماد کنم؟ به این سیامکی که زار زار برام گریه می‌کنه؟ به نگاه‌های مهربونش یا لحن صادقش اعتماد کنم؟

سروش در حالی که به سمت ماشینش می‌رفت رو به نگهبانا گفت:

- دو تاشون رو به درخت بیندید تا صبح سگ لرزه بزنن.

نمی‌دونم دقیق چه قدر گذشت که از رو زمین کنده شدم و به خودم که اومدم من و سیامک به درخت بسته شده بودیم. درد امونم رو بریده بود و دلم می‌خواست سریع تر بمیرم تا این قدر عذاب نکشم. سردی هوا به دردام اضافه می‌کرد.

گریم بند اومده بود و حالا سردرد خیلی وحشتناکی داشتم و توی سکوت به سیاهی شب خیره شده بودم. سیامک حرفی نمی زد. دوتامون تنها توی این بیابون مونده بودیم و می‌دونستیم دیگه کارمون تمومه.

سرم رو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم. خدایا می‌دونم داری می‌بینی. درسته بنده خوبی نبودم و به عشق و حلام همیشه توجه داشتم ولی، به خانوادم، مادرم خیلی رحم کن. آب دهنم رو به سختی قورت دادم که با سوزش شدید گلو، مواجه شدم. سرم رو به درخت تکیه دادم که صدای سیامک به گوشم خورد:

- خیلی درد داری؟

صدام رو حتی به زور خودم هم می‌شنیدم:

- با مرگ فاصله‌ای ندارم!

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

- انقدر بی‌عرضه‌ام که حتی نتونستم انتقام مرگ سیاوش رو بگیرم.

سیامک صدایش بغض دار بود و سوزناک:

- من چی؟ من هزاران بار، با بابام تنها بودم ولی نتونستم کاری بکنم. هانا، من می‌دونستم تو به همین راحتی به خونه‌ی ما نیومدی. از اول هم می‌دونستم شروین پلیس ولی بازم شک داشتم. تا اینکه طفره تقلاهاش رو برای تو دیدم و فهمیدم خبراییه! متاسفم که نتونستم ازت محافظت کنم. اون شب توی اون اتاق، پشت اون قفس پدرم رو به من اسلحه کشیده بود و من نمی‌تونستم برات کاری کنم. متاسفم هانا، نتونستم از امانتی سیاوش مراقبت کنم.

بهش نگاه کردم که قطره اشکی از چشماش فرو ریخت. متقابلا برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

- با اینکه خیلی از رفتارات بی‌پروا بود اما، مثل یه خواهر واقعی دیوونت بودم. من تمام تلاشم رو کردم تا بابا تو رو با اون دخترا نفرسته. فیلم مرگ سیاوش رو پیدا کردم و فهمیدم کار مهلا بوده. قسم می‌خورم اگه نجات پیدا کنم، به ترسناک‌ترین حال ممکن، بکشمش!

زل زد توی چشمام و گفت:

- پس سعی کن زنده بمونی و همراهیم کنی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- قول می‌دم.

لبخند بی‌جونی زد و مهربون نگاهم کرد. مشکی چشم‌هاش حتی تو سیاهی شب برق می‌زد. آروم گفتم:

- سیامک تو همدست بابات بودی؟

پوزخندی زد و گفت:

- دروغ چرا. آره، زوری! چون اگه نمی‌رفتم زیردستش بشم، سیاوش رو مجبور به این کار می‌کرد. برای بابام شرط گذاشتم که بیخیال سیاوش بشه در عوض، من براش کار می‌کنم. نمی‌خواستم اون آلوده بشه!

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی از ته دل زدم، برای اینکه سیاوش من آلوده نبود!

اما سریع لبخندم جمع شد. این وسط سیامک، قربانی شده بود!

پوفی کشید و به آسمون نگاه کرد و ادامه داد:

- من حتی حق عاشق شدن، خندیدن از ته دل، تفریح با دوستانم رو هم نداشتم. مثل یه عروسک توی دستای بابام بودم و هرکاری دلش می‌خواست باهام می‌کرد. من هیچ عشقی توی زندگیم نداشتم هانا. عاشق شدن چه شکلیه؟

بغض کردم و بی توجه به حرفش گفتم:

- اما سیامک تو... ممکنه بری زندان.

بی‌اهمیت به حرفم برگشت نگاهم کرد و گفت:

- شنیدم می‌گن وقتی عاشق میشی قلبت می‌لرزه، همش توی فکرشی، اختیار نگاهت رو نداری.
راسته؟

اشکام پشت سر هم پایین می‌ریخت، درد قلبم از ناراحتی سیامک به درد دستم اضافه شده بود.

بلند داد زدم:

- سیامک تو می‌ری زندان، تو رو خدا به چیزی اعتراف نکن.

چشم‌اش برق زدن، پر از آب شده بود! با لحنی مهربون گفت:

- حالا ببین زنده می‌مونیم دختر خوب!

رهام

به شدت در اتاق و باز کردم و گفتم:

- پیداش کردین؟

سروان غفاری از پشت میز بلند شد و احترام نظامی گذاشت. سرم رو تکون دادم که گفت:

- قربان، ما رد سیامک رو زدیم، جایی بیرون شهر تهران نزدیکی ساوه قرار داره. رد یک ساعته اما بعد از کار افتاد.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- خوب، فهمیدین دقیق کجاست؟

سرش رو به عنوان تایید تکون داد و گفت:

- بله قربان، ولی ما هنوز مطمئن نیستیم خانم براتی هم اونجا باشن.

دستی لای موهام کشیدم و گفتم:

- خیلی خوب، خسته نباشی مرد! آدرس دقیق رو به سروان ناظری بدین.

اطاعت کرد و من از اتاق بیرون اومدم. مسعود به سمتم هجوم آورد و گفت:

- رهام. شنیدی؟ سرهنگ گفت تمام نیروها رو اعزام کنیم به اونجایی که سیامک رفته!

چشمام از تعجب گشاد شد. سرهنگ؟ غیر ممکنه اینجوری بی‌گدار به آب بزنه.

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- یعنی چی باعث شده که همچین دستوری بده؟

مسعود شونه‌هاش رو انداخت بالا و گفت:

- نمی‌دونم والا. بیا بریم آماده شیم؛ فقط دعا کن هانا اونجا باشه.

دعا کنم؟ من یک هفته تمام آرزوم اینه که دوباره اون چشم‌های دریایش رو ببینم. گناه کنم و دستاش رو بگیرم و موهاش رو بو کنم.

دلم حتی برای جواب دادنای گستاخانش هم تنگ شده. حسادتش وقتی خودش فکر می‌کرد من نمی‌فهمم! دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و فشردم تا بلکه از دردم کم بشه.

انقدر توی فکر هانا بودم که اصلاً نفهمیدم چجوری ضدگلوله رو تنم کردم و اسلحه و تمام تجهیزاتم رو آماده کردم. فقط یه چیزی می‌دونستم. هرجوری شده باید هانا رو نجات بدم!

سوار ون مخصوص شدیم و دستم رو دوباره گذاشتم روی پیشونیم. سرهنگ اخم کرده بود و آروم به زمین خیره شده بود. مسعود دستش رو دور گردنم انداخت و لبخند تلخی زد، آروم پرسید:

- چیشده که اینجوری دلت رو برده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نمی‌دونم، احمقانست مسعود ولی، اون واقعا بی پرواست و نترس! آویزون نیست و از حق خودش در برابر هرکسی دفاع می‌کنه. خیلی از کاراش زشته ولی دل من رو می‌بره.

به چشم‌های مسعود خیره شدم و گفتم:

- من واقعا دیوونشم مسعود. دست خودم نیست!

لبخندش تلخ تر شد و گفت:

- می‌فهمم رفیق ولی، واقعا پروئه.

بعد خنده‌ی بی‌حالی کرد و زد پشتم. لبخند آرومی زدم و گفتم:

- حتی پرو بودنش هم، دلبرانست!

هانا

نزدیک ظهره و هوا سردتر شده، عجیبه که حتی خورشید هم توی آسمون نیست. حالا که روزه همه چی واضح تره! غیر قابل باوره که حتی اینجا پرنده هم پر نمی‌زنه چه به آدم.

به سیامک نگاه کردم که چشماش بسته بود و عمیق نفس می‌کشید. خونریزی زیادی کرده بودم و حالا حتی توان وایسادن هم ندارم. کاش می‌تونستم بشینم روی زمین! از درد زیاد، ل*با*م رو گاز می‌گیرم و خدا رو صدا می‌زنم.

حتی یک ساعت هم پلک روی هم نذاشتم و منتظر مرگ نشستم. با صدای سیامک سرم رو زوری به سمتش برگردوندم:

- صدای ماشین میاد!

بی‌حال گفتم:

- من که نمی‌شنوم.

نگاهم کرد که چشماش وحشت زده شد. رنگش پرید و با صدای بلند گفت:

- هانا، چرا رنگت سفید شده عزیزم؟ درد داری؟

سرم ثابت نمی‌ایستاد و مدام کج می‌شد. دهنم خشک شده بود و به زور می‌تونستم حرف بزنم.

- سیامک، دیگه طاقت ندارم. من مردم، مراقب خانوادم باش!

عصبی گفت:

- بهتره چرت و پرت نگی هانا. گوش کن! صدای ماشین.

سعی کردم بشنوم ولی، واقعا سردرد مانع از شنیدن صداها می‌شد.

سرم افتاد و چشمام تار شد، قدرت اینکه سرم رو بلند کنم رو نداشتم انگار، فلج شده بودم. چشمام داشت روی هم می‌افتاد اما صدای سیامک رو می‌شنیدم که اسمم رو با وحشت صدا می‌زد.

حتی فکرشم نمی‌کردم توی زندگیم، با این خفت و خاری بمیرم. می‌دونم اگه بمیرم اون دنیا، جام بهتر از اینجا نیست و مطمئنا قراره کلی حال گرفته بشه.

چشم‌ام نیمه باز بود و صداها نامفهوم. علاوه بر صدای سیامک، چند تا صدای دیگه می‌ومد که نمی‌شنیدم چی می‌گن. چشم‌هام کامل روی هم افتاد ولی، بدنم که تکون می‌خورد رو حس می‌کردم.

چرا دیگه دردی ندارم؟ چرا همه جا تاریکه؟ یعنی...

یعنی من مردم؟

- آقای دکتر یزدانی به بخش آی سیو.

قدرت اینکه چشم‌ام رو باز کنم نداشتم، نمی‌دونم الان کجا هستم. مردم یا زنده؟

چرا نمی‌تونم تکون بخورم؟ سعی کردم حداقل چشم‌ام رو باز کنم. به سختی لای پلکمو باز کردم که نور به شدت با چشم‌ام برخورد کرد که، باعث شد چشم‌ام رو باز ببندم.

دوباره آرام آرام پلک زدم تا دیدم واضح تر شد! بالا سرم فقط چراغ مهتابی بود! سرم رو کمی به سمت راست مایل کردم و نگاهم به این تلویزیون‌هایی افتاد که توی بیمارستان‌هاست! آرام آرام خط سبز رنگ بالا و پایین می‌رفت.

حس کردم چیزی روی صورتم، سعی کردم دستام رو تگون بدم اما نتونستم.

من بیمارستان بودم و البته، زنده! باید خوشحال باشم؟ نمی‌دونم.

در شیشه‌ای مانند باز شد و پرستاری که موهای بلوندش رو ریخته بود بیرون وارد شد. اومد بالا سرم و لبخند کم جونی زد و گفت:

- خدا رو شکر به هوش اومدی.

تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم نگاه کردن و نفس کشیدن بود.

پرستاره یکم با سُرُمم ور رفت و آخر سر گفت:

- تو این چند وقت که بی‌هوش بودی، پدر من و دکتر رو درآوردن. خوش برگشتی خانمی!

پلک زدم و اون با لبخند از اتاق بیرون رفت و بلافاصله با یه دکتر مرد مسن برگشت. دکتر اومد بالا سرم و با خوشرویی گفت:

- به‌به، هانا خانم افتخار دادن و چشماشون رو باز کردن.

چشم‌ام رو باز کرد و نور چراغ قوه رو انداخت داخل چشم‌ام و معاینه‌شون کرد. رفت سراغ دست راستم، همون که تیر خورده بود و آوردش بالا که از درد اخمام توی هم رفت. دکتر لبخندی زد و گفت:

- خوب، خدایه‌شکر سالمی. امتحان کن ببینم می‌تونی دستت رو بلند کنی.

سعی کردم دستم رو بلند کنم اما تا نصفه و بعد ول می‌شد. دولا شد و گفت:

- می‌تونی حرف بزنی؟

دهنم رو باز کردم که فهمیدم، ماسک اکسیژن روی دهنمه. دکتر ماسک رو برداشت و من آروم، خیلی خیلی آروم گفتم:

- من چه... چطوری... اومدم این... جا؟

لبخندش پررنگ شد و گفت:

- یه سری آدمای خوب و فداکار آوردنت اینجا. از چیزی که فکرش رو می‌کردم، قوی‌تر بودی دختر.

دوباره ماسک رو گذاشت روی دهنم و پرستار با تزریق آمپول توی سُرُمَم، همراه دکتر از اتاق خارج شدن.

یه سری آدمای خوب؟ یعنی کار سروش؟ نکنه دوباره می‌خواد بلایی سرمون بیاره؟ سیامک کجاست؟
حال اون چطوره؟

پلک زدم و به اطراف نگاه کردم. فقط من توی اتاق بودم و یه مشتش دستگاه و سیم! پلکام رو گذاشتم روی هم تا به سرم استراحت بدم، اما با صدای کسی که آرامش رو توی وجودم تزریق می‌کرد، سریع چشمم رو باز کردم و نگاهش کردم.

خودش بود، نجاتم داده بود و حالا اینجا، صاف صاف داره توی چشمم نگاه می‌کنه و نگران حال رو می‌پرسه! چرا نگاهش رو نمی‌گرفت؟ یعنی انقدر نگرانم بوده؟

- صدام رو می‌شنوی؟ منم رهام.

آره می‌دونم خودتی، تو همونی هستی که الان تمام دنیام، فکر و ذهنم شده!

تمام توانم رو جمع کردم و دستم رو آوردم بالا، نگاهش به دستم کشیده شد و نم اشک رو توی چشمش دیدم. قلبم از تعجب زیاد، تندتر می‌تپید و صداش توی اون تلویزیون لعنتی هم پخش می‌شد!

سعی داشتم دستم رو به سمت صورتش ببرم و ته ریش‌هاش رو لمس کنم اما، اون خوشش نمیومد برای همین دوباره دستم و شل کردم و افتاد روی تخت.

نگاهم کرد و گفت:

- دیگه نگران هیچی نباش، خودم مراقبتم. قول می‌دم.

تپش قلبم شدید تر شده بود و هیجانم زیادترا آروم پلک زدم و به زور گفتم:

- سی... سیامک؟

لبخند کجی زد و گفت:

- اونم خوبه، جاش پیش ما امنه. نگرانش نباش، داره با ما همکاری می‌کنه تا سروش رو سریع‌تر پیدا کنیم.

خیالم راحت شد که حال سیامک خوبه، چشمام رو به زور بازنگه داشته بودم.

- رهام؟

- جانم؟

هر لحظه صدای بوق خط سبز رنگ زیادت‌ر می‌شد و حال من دگرگون‌تر!

با سرفه گفتم:

- کی مرخص می‌... می‌شم؟

آروم پلک زد و گفت:

- هروقت که رو به راه شدی، فقط سعی کن خوب بشی. باشه؟

چشمام رو به عنوان موافقت روی هم گذاشتم و به چشم‌های سبزرنگ طوفانیش خیره شدم. اونم خیره به چشم‌هام بود.

ل**ب زد:

سه روزی بود که توی بیمارستان بودم و فقط تونسته بودم درست کلمات رو بگم و دستم رو بیشتر بلند کنم اما، قدرت راه رفتن نداشتم.

توی این همه مدت سرهنگ و مسعود و شروین و البته رهام خیلی به دیدنم میومدن. مخصوصا سرهنگ که می‌گفت مادرم از هیچی خبر نداره و قول داده که مراقبم باشه.

تمام مامورا مراقبم بودن و من واقعا از ته دل بهشون مدیون بودم. پرستار تازه برام آرام بخش زده بود و کم کم داشت خوابم می‌برد که... زیر سرم خالی شد و چیزی روی صورتم قرار گرفت. نفس نمی‌تونستم بکشم و صدای بوق بوق بلند شده بود. دست و پا می‌زدم تا نجات پیدا کنم. بالشت زیر سرم کشیده شده بود و روی صورتم بود. داشتم خفه می‌شدم که محکم دستم و بلند کردم و دنبال یه چیزی گشتم اطرافم.

روی میز کناریم یه لیوان شیشه‌ای بود، دستام داشتن توانشون رو از دست می‌دادن اما من باید خودم رو نجات بدم. چشمام داشت بسته می‌شد که لیوان رو محکم کوبیدم به فردی که داشت خفم می‌کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد و اون محکم تر فشار داد تا اینکه ضربه محکم تری زدم و صدای آخش بلند شد. بالشت، شل شد و من تونستم از روی صورتم برش دارم. نفسای بلند و عمیق کشیدم و جیغ زدم.

به ثانیه نکشید در باز شد و شروین و رهام اومدن داخل.

به جسد کسی که روی زمین افتاد نگاهی انداختن و بعد به من که داشتم از ترس سخته می‌کردم. دفعه چندی بود که داشتم حس خفه شدن رو تجربه می‌کردم.

نگاهم رو به سختی چرخوندم سمت کسی که داشت خفم می‌کرد.

مهلا بود! لباس پرستارا پوشیده بود و از آرایش و مدل موی متفاوتی استفاده کرده بود.

شروین به سمتم اومد تا آرومم کنه! رهام و چند تا مامور زن اومدن و مهلا رو بلند کردن و از اتاق بردنش بیرون.

شروین کمکم کرد تا دوباره دراز بکشم. از ترس چشمام رو باز نگه داشته بودم و بلند نفس می‌کشیدم. پرستارا ریختن داخل تا آرام بخش بهم تزریق کنن. ماسک اکسیژن رو، روی دهنم گذاشتن که راحت تر تونستم نفس بکشم! شروین تمام مدت، هر 10 ثانیه یک بار حالم رو می‌پرسید و من فقط سرم رو تکیون می‌دادم.

رهام داخل شد و با نگرانی گفت:

- خوبی؟

پلکام رو، روی هم انداختم و با صدایی که دوباره توش خش افتاده بود گفتم:

- تنهام نذارین!

رهام به شروین نگاه کرد و خطاب به شروین گفت:

- از این به بعد من و سروان، تو اتاق می‌مونیم.

نفس عمیقی کشیدم و آرام چشمام رو، روی هم گذاشتم. مسکن داشت کار خودش رو می‌کرد و من رو به عالم خواب می‌برد. صداها کم شده بودن ولی باز می‌شنیدم.

- چطور متوجه‌ش نشدیم؟

شروین کلافه و سردرگم گفت:

- نمی‌دونم واقعا. حتما فکر کردیم واقعا پرستار!

مدتی سکوت برقرار شد که دوباره رهام گفت:

این دفعه شروین جدی گفت:

- آره می‌دونم، خدا روشکر به خیر گذشت. سروش هم باید منتظر بمونه که خبرهای خوبی داریم براش! به زودی از شرش خلاص می‌شیم.

فردای اون شبی که این اتفاق وحشتناک برام افتاد، به مامورا اضافه شده بود و پرستارا کمکم می‌کردن تا بهتر بتونم راه برم. درحال تمرین بودم که در باز شد و سرهنگ داخل شد. لبخندی بهم زد و گفت:

- خوب، فکر کنم کم باید مرخص بشی.

شروین که توی اتاق نشسته بود و به راه رفتنم نگاه می‌کرد، گفت:

- اما، اون حالش کاملاً خوب نشده قربان.

سرهنك نیم نگاهی به شروین انداخت و دوباره به من نگاه کرد و بی‌اهمیت به حرف شروین رو به من گفت:

- بهتره لباسات رو بیوشی دخترم.

پرستارا هیچی نمی‌گفتن. سرهنك از اتاق رفت بیرون و من، به شروین نگاه کردم که شونش رو انداخت بالا به معنای ندونستن!

شروین هم از اتاق بیرون رفت و پرستارا چند دست لباس برام آوردن و کمکم کردن تا تنم کنم. راه رفتن واقعا برام سخت بود.

تا دم ماشین حسابی اسکورتم کردن و کمکم کردن که سوار ماشین بشم. تا خود محلی که قرار بود من رو ببرن، دستام درد می‌کرد. ماشین رو به روی خونه‌ای ساده نگه داشت و پیاده شدیم. مامورای زن زیر بازوم رو گرفته بودن و من رو به داخل خونه بردن. یه خونه 50 متری که سمت راست آشپزخونه و اتاق بود و سمت چپ دوتا در بود که یکیش دستشویی بود و یکیش انباری. وسط حال هم مبلمان بود و روبه روی مبلمان یه تلویزیون. خونه ساده ای بود و به دل می‌نشست. روی مبل نشستم و مشغول دیدن اطراف شدم. رهام با لبخند اومد داخل و گفت:

- خوب، راضی هستی؟

بدون هیچ واکنشی گفتم:

- قرار نیست که تا ابد توش زندگی کنم، برای یه مدت آره، عالیه!

سرش رو تکون داد و گفت:

- یه نفر اینجاست که می‌خواه ببینت!

با تعجب نگاهش کردم و خواستم بپرسم کی، که صدای آشنایی از پشت سرم اومد. سریع برگشتم سمتش و با چشمایی که سریع پر شدن از اشک، صداش زدم:

- سیامک.

بلند شدم که برم سمتش ولی وسط راه پام دووم نیاورد و خوردم زمین. سیامک به سمتم دوید و بغلم کرد. اشک‌هام مثل سیل از روی گونه‌هام جاری بود. سیامک هم همراهم اشک می‌ریخت و کمکم می‌کرد تا بلندم کنه. روی مبل نشوندم و من دستم رو گذاشتم روی صورتش و گفتم:

- خوبی؟ حالت خوبه؟ کجا بودی؟ جات امن بود؟

روی دستم و بو*س*ه زد و گفت:

- خوبم خواهی، با دیدن تو عالی‌تر شدم.

خندیدم و با خوشحالی به رهام نگاه کردم و زیرل**ب گفتم:

- ممنون.

چشم‌اش رو، روی هم گذاشت و از در خونه رفت بیرون. برگشتم سریع سمت سیامک و آروم پرسیدم:

- به چیزی که اعتراف نکردی سیامک؟

فقط لبخند زد که تکونش دادم و گفتم:

- با توام.

سرش رو تکون داد و گفت:

- چه خوب نگران حالم میشی.

عصبی نگاهش کردم که خندید و گفت:

- اونا خودشون می‌دونستن ولی یه چیزایی رو نه، به خاطر تو بهشون نمیگم. اما این که دارم باهاشون همکاری می‌کنم قراره کلی به سودم تموم شه. دعا کن هانا، دعا کن تا بابام رو گیر بیاریم و برای همیشه راحت شیم.

لبخندی از ته دل زدم و گفتم:

- گیر میاریم. کار ما هنوز باهاش تموم نشده!

یک ماهی می‌شد که از واقعه خفه شدنم توی بیمارستان می‌گذشت. یک ماه من و سیامک و عوامل کادر امنیتی توی این خونه زندگی می‌کردیم. دلم برای مامان، هاله و هیربود خیلی تنگ شده. راه رفتنم خیلی عالی و شده تقریباً دیگه مشکلی ندارم. فقط این بین، من و سیامک یکم سر و گوشمون می‌جنبه و به حرفای سرهنگ زیاد گوش نمی‌دیم. نامردی نباشه، فقط من! زیاد می‌رم بیرون و سعی می‌کنم دنبال سروش بگردم. اما نیست، آب شده رفته توی زمین. [انگار نشسته می‌گه هانا بیا من و پیدا کن!]

رهام این روزا، خیلی خسته‌تر و کلافه‌تر به نظر می‌رسه. صمیمیت من با شروین و سیامک و سر به سر گذاشتنم با مسعود، زیادی اذیتش می‌کنه و این رو از رفتارهای سردش می‌فهمم.

اما خوب، تقصیر منم نیست و مسعود هم خیلی اذیت می‌کنه و منم یه حرفایی می‌زنم که گاهی سرهنگ اخم می‌کنه و گاهی خیلی می‌خنده. امروز، شروین سیامک رو برده بیرون تا یکی از

محل‌هایی که سروش اقامت می‌کرد رو پیدا کنن. فقط من بودم و رهام، با چند تا مامور که مشغول ردیابی و جستجو بودن.

رهام نشسته بود بغل یکی از مامورا و هدفون توی گوشش بود و به چیزی گوش می‌کردن.

موهام رو فرستادم داخل شالم و بلند شدم و همینطور که به سمت اتاق می‌رفتم، گفتم:

- من میرم بالاپشت بوم.

دیگه اهمیتی ندادم کسی چه حرفی می‌زنه برای همین از پله‌هایی که توی اتاق خواب بود برای رفتن به بالا پشت بوم، بالا رفتم و در پشت بوم رو باز کردم. هوا خیلی سرد بود و لرز توی بدنم افتاد. رفتم جلوتر و خونه‌های زیر پام رو دیدم. هوا ابری بود و دلگیر. چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. با حسِ شیِ سردی روی شقیقم، چشمام رو تا ته باز کردم. صدای خودش بود.

سروش: سلام عروسک.

قلبم اومد توی دهنم؛ بدنم شروع کرد به لرزیدن. آروم چرخیدم سمتش که قیافه کریهش رو پشت عینک دودی دیدم. تیپ سرتا مشکی زده بود!

من: تو... تو اینجا، چطوری تونستی بیای؟

اسلحه رو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

- تو من رو خیلی دست کم گرفتی.

به سر تا پاهاش نگاهی انداختم. هرکاری کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم برای همین با لحنی مسخره گفتم:

- پس جلوی ما فیلم بازی می‌کردی که نمی‌تونی راه بری. وگرنه شناگر ماهری هستی و رو نمی‌کنی!

خندید و گفت:

- یه چیزی رو نمی‌تونم هیچ وقت ندید بگیرم و ازش تعریف نکنم؛ هوش‌ت!

پوزخندی زدم و گفتم:

- اینکه من باهوشم، شکی درش نیست. ولی نمی‌دونم چرا من رو دست کم گرفته بودی. نمی‌ترسی از اینکه الان رو به روم وایسادی؟

خندش شدت گرفت. من همین رو می‌خواستم، که حواسش پرت بشه! ادامه دادم:

- هر لحظه ممکن بود ازت چیزی بفهمم که، کم هم نفهمیدم. تو این همه آدم رو می‌کشتی تا اعضای بدنشون رو قاچاق کنی. برات ضرر نداره این همه هوش و ذکاوتم؟

پوزخندی زد و گفت:

- تو از پول هیچی نمی‌فهمی!

متقابلا پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- برای همین پول بود که سیاوش، ازت متنفر بود.

سرش رو به حالت قهقهه به عقب پرتاب کرد که از فرصت استفاده کردم و اسلحه رو از دستش کشیدم. به خودش که اومد، لبخند کریهی زد و گفت:

- نه بابا.

حالا دیگه از لرزش بدنم خبری نبود و جاش رو نفرت و خشم و کینه پر کرده بود! اون همچنان می‌خندید و من رو عصبی می‌کرد.

من: بهتره صدای نکرت و بندازی.

لبخند بدجنسی زد و گفت:

- از اینکه سیاوش جونت رو کشتم ناراحتی عروسک؟

یه انسان چه قدر می‌تونه وقیح و پست فطرت باشه که این قدر راحت از مرگ پسر خودش حرف می‌زنه!

اسلحه رو گذاشتم روی پیشونیش و گفتم:

- ببند دهنت رو لجن.

صاف زل زد توی چشمام و گفت:

- لحظه ای که بهم گفت دوستت داره دیگه تصمیم مرگش رو گرفتم. به مهلا گفتم کارش رو تموم کنه. درست روز تولدش! نمی‌دونی حتی موقع مرگ هم اسم تو رو صدا می‌زد. لحظه‌ای که خونس روی شیشه‌ها ریخت، خیالم راحت شد که هیچ مانعی سر راهم نیست. اما دست کم گرفته بودمت، تو رو هم باید مثل سیاوش، مثل سگ می‌کشتم!

جنون حد و مرز داره؟ من دیگه آمپر چسبونده بودم برای همین از ته وجودم جیغ زدم:

- خفه شو آشغال حیوون.

با اسلحه محکم کوبیدم توی سرش که افتاد روی زمین. از سرش خون میومد ولی مثل حیوون‌های رذل هنوز می‌خندید! به سمتش حمله بردم و تمام صورتش رو چنگ انداختم. مشت‌های پی در پی پشت سرهم. اون هم نامردی نکرد و یه چک محکم توی صورتم خوابوند.

پرت شدم روی زمین. از دماغم به شدت خون میومد و این عصبی‌ترم می‌کرد. در حالی که با دستش، خون دور دهنش رو پاک می‌کرد به سمتم اومد. نگاهم به اسلحه که روی زمین افتاده بود، افتاد و خواستم برم سمتش که متوجهم شد و اومد بهم حمله ور شه که اسلحه رو برداشتم و صدای شلیک توی فضا پیچید!

اما... من شلیک نکردم! سروش، درحالی که گلوله توی مخش خالی شده بود، افتاد روی زمین! با دستایی لرزون، اسلحه رو پرت کردم روی زمین و برگشتم سمت کسی که شلیک کرده. سیامک در حالی که اسلحه دستش بود، مات و ایستاده بود و به جنازه‌ی سروش نگاه می‌کرد.

کم کم تمامی مامورا ریختن بالا و شروین به سمت سیامک رفت و بغلش کرد و مسعود و رهام هم سمت من اومدن. تمام حواسم پی سیامک بود. بدجوری، توی شوک بود و این من رو نگران می‌کرد.

سیامک، توی حال خودش نبود. با گریه به جنازه‌ی سروش که مثل لاشه‌ی حیوون جمع می‌شد، خیره شدم و ناله کردم. من طاقت این همه درد و رنج رو نداشتم.

بی‌اهمیت به خانم شیخی که داشت کمکم می‌کرد به سمت سیامک دوییدم و با گریه صداش زدم:

- سیامک. صدام رو می‌شنوی؟

چشم‌اش چرخید روی صورت من. اشک گوله گوله روی گونه‌هایش می‌ریختن و مهلت نمی‌دادن.
ل**ب زد:

- کشتمش!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- نه، نه. تو نکشتیش، من اینکار رو کردم سیاوش. من!

مثل دیوونه‌ها ل**ب زد:

- کشتمش هانا. راحت شدیم!

خواستم بغلش کنم ولی جلو این همه آدم واقعا زشت بود. سرم و تند تند تکون دادم و با گریه گفتم:

- سیامک. به خودت بیا، این همون کسی بود که مادر و برادرت رو کشت.

شروین نگران بهش نگاه می‌کرد و با چشماش به من التماس می‌کرد که برای سیامک کاری بکنم.

رهام اومد سمتمون و گفت:

- بهش شوک وارد شده، بهتره بهش مسکن تزریق کنید.

شروین دست سیامک رو گرفت و رو به خانم شیخی داد زد:

- سروان، پزشک تیم رو صدا کنید.

اون وسط وایسادم و رفتن سیامک رو تماشا کردم. با صدای رهام به سمتش برگشتم:

- تموم شد.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- مرد؟

سرش رو به عنوان تایید تکنون داد و گفت:

- افرادشم دستگیر شدن. دیگه با خیال راحت می‌تونم زندگی بکنم.

مسعود دست روی شونه‌ی رهام گذاشت و گفت:

- ناگفته نماند که تمامی اموالشون هم مصادره شد. حتی یک درصد هم به سیامک نمی‌رسه!

نگران، نگاهی بینشون رد و بدل کردم و گفتم:

- یعنی هیچی؟ پس، سیامک قراره چیکار کنه؟

رهام نگاهش رو انداخت زمین و گفت:

- نمی‌دونم.

من همون جا وایستادم و رهام و مسعود رفتن پایین. بقیه مامورا در حال بررسی صحنه جرم بودن. دستی به خون‌های خشک شده روی صورتم کشیدم و زیرل**ب گفتم:

- مامان همیشه به حرف قشنگی می‌زد. خدا گر ببندد ز حکمت دری، ز رحمت بگشاید در دیگری!

لبخند تلخی زدم و نگاه از جسد سروش گرفتم و به سمت پایین رفتم.

ساعت 3 بامداد

هرکاری می‌کردم، خوابم نمی‌برد و این باعث سردردم شده بود. توی تاریکی به سقف زل زده بودم. صدای گریه یکی به گوشم خورد. سریع بلند شدم و به کسایی که خواب بودن و بیدار نگاه کردم ولی خبری نبود. به سمت اتاقی که سیامک رو توش خوابونده بودم رفتم و درش رو باز کردم. صدای گریه‌ی سیامک بود که سکوت اتاق رو به هم زده بود.

نزدیکش رفتم و آرام گفتم:

- سیامک.

روی تخت نشسته بود، با صدای من سرش رو بلند کرد و من رو نگاه کرد. اشکاش رو سریع پاک کرد و من روی تخت، رو به روش نشستم.

چراغ خواب کوچکی که اونجا بود رو، روشن کردم و به صورت سیامک زل زدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- یادم میاد وقتی بابام مرد، 12 سالم بود! مامانم سر داداش کوچیکم حامله بود؛ تا اینکه خبر مرگ بابام رو که به طرز عجیب و غیر باوری سخته کرده بود توی محل کارش رو برامون آوردن! اون موقع حس می‌کردم دنیا دیگه به آخر رسیده. دیگه بابایی نبود تا شب‌ها موقع خواب، بخاطر من چراغ حموم رو، روشن بذاره تا من نترسم. دیگه بابایی نبود که هروقت ل**ب ترکنم برام شیرکاکائو بخره. هاله بی‌قراری می‌کرد. من حتی نمی‌دونستم کجا گریه کنم و کجا ساکت باشم و خانم. تمام زندگیم با ترس از اینکه خانوادم رو از دست بدم، گذشت! مامانم با آوردن اون پسر کوچولو، روشنی دوباره رو به زندگیمون بخشید. تمام دنیام شده بود خواهر و داداشم! حس می‌کردم که باید از مامان و خانوادم مراقبت کنم در نبود بابا. مسئول خانواده رو گردن گرفتم. برای همین که بهم می‌گفتن نترسم، شجاعم و پررو! من توی اجتماع بزرگ شدم و انواع و اقسام آدم‌ها رو دیدم. زمانی که با سیاوش دوست شدم فهمیدم، یه مرد می‌تونه تکیه گاهم باشه اما، بلد نبودم براش عاشقی کنم. تا اینکه از دستش دادم و هر روز حسرتش رو می‌خورم.

به سیامک که محو حرفای من شده بود، نگاه کردم و گفتم:

- سیامک، من جای تو نیستم اما... به این فکر کن که سروش مادرت رو ازت گرفت. داداشت رو کشت و تو، تمام این سالها با فکر مرگ پدرت، زندگی کردی. من نمی‌تونم اسمی روی کارت بذارم اما، خواهش می‌کنم بهش فکر نکن.

رفتم نزدیک تر و دستش رو گرفتم و مهربون گفتم:

- من همیشه باهاتم داداش!

به سیامک که با نگرانی نگاهم می‌کرد نگاه کردم و لبخند زدم. با لحن شادی گفتم:

- بیخیال سیامک، ما با هم حرف زدیم لعنتی.

پوفی کشید و گفت:

- از واکنششون می‌ترسم.

رهام، با اخم از ماشین پیاده شد و خصمانه نگاهم کرد و گفت:

- من می‌تونم یه فکری بکنم، چرا انقدر زود تصمیم گرفتین؟

سیامک لبخند معنا داری زد و من بیخیال به حرفای رهام، زنگ خونه رو زدم.

صدای زندگیم توی آیفون پیچید.

هیربود: کیه؟

صورتتم رو بردم جلوی آیفون و گفتم:

- منم توله بزا!

جیغی پشت آیفون کشید و سریع در رو باز کرد. سیامک خندید و گفت:

- دخترِ یا پسر؟

با لبخند، چمدونم رو برداشتم و در رو باز کردم و اول رفتم داخل. چه خونه‌ای سرهنگ برای مامانم گرفته! حیاط بزرگ به همراه تاب. باغچه پر از گل که مطمئنم کار دست مامانه!

به سمت خونه حرکت کردم و داد زدم:

- آهای اهای خونه، من اومدم.

صدای جیغ هاله و هیربود، تمام خونه رو لرزوند. دوتاشون از خونه اومدن بیرون و پا برهنه، به سمت من دویدند. منم آغوشم رو به روشن باز کردم که دوتاشون پریدن توی بغلم و شروع کردن ماچ و بو*س*ه. خندیدم و از ته دل، فشارشون دادم.

صدای عصبی مامان بلند شد:

- نگاهشون کن، پا برهنه دره درا؟

خندیدم و از اون دوتا وروجک جدا شدم و به مامانم نگاه کردم. مامان، با دیدن من اشک توی چشماش نشست و چادرش رو محکم گرفت و گفت:

- هانا، مادر.

به سمتش دویدم و رفتم توی بغلش. اشک از چشمام ریخت پایین. گونش، پیشونیش، چشماش، همه رو ب*و*س* کردم و اونم همراهیم می‌کرد. با بغض گفتم:

- دلم برات یه ذره شده بود مامان.

محکم پیشونیم رو بوسید و گفت:

- الهی دردت به جگرم مادر، چه قدر از بین رفتی.

چادرش رو بوییدم و گفتم:

- خدانکنه دورت بگردم. من خوبم.

از بغلش اومدم بیرون و برگشتم سمت سیامک و رهام که با لبخند به ما نگاه می‌کردن. مامان چادرش رو صاف کرد و جلوتر از من رفت نزدیکشون و گفت:

- خیلی خوش اومدین، بفرمائین داخل.

سیامک هول زده سلام و تشکر کرد که باعث شد لبخند گشادی روی صورتم جا خوش کنه و رهام، برزخی نگاه ازم بگیره.

هاله، خیلی سعی داشت حجابش رو رعایت کنه اما، چتری هاش این اجازه رو بهش نمی‌دادن.

سیامک با تعارفای مامان نشست روی مبل و سرش رو انداخت پایین. مامان به هاله گفت وسایل پذیرایی بیاره و خودش نشست کنار ما. نگاهی به رهام انداخت و گفت:

- خیر از جوونیت ببینی مادر. خدا هرچی که می‌خوای رو بهت بده پسر. خداحافظ و نگهدارت باشه که پاره تنم رو سالم بهم برگردوندی.

رهام لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

- وظیفم بود، سلامت باشین.

مامان نگاهی به سیامک که سرش پایین بود انداخت و گفت:

- معرفی نمی‌کنی هانا جان؟

لبخندی زدم و گفتم:

- سیامک، برادر سیاوش هستن مامان.

مامان، چهرش رنگ غم گرفت و شروع کرد تسلیت گفتن و از مرگ و آخرت حرف زد. هاله با سینی چایی از آشپزخانه اومد بیرون و با خجالت اول جلوی رهام گرفت که رهام با تشکر برداشت. ماشاالله چه خوشگل شده هاله، انگار تو این چندماه بزرگتر و خانم تر شده! به سمت سیامک رفت که سیامک هول زده نگاهش رو به هاله داد و با تته پته گفت:

پوزخند بلندی زدم که مامان با اخم نگاهم کرد و من، خندم رو خوردم و به رهام نگاه کردم. داشت با عصبانیت نگاهم می‌کرد. چه قدر عصبی میشه خوشگل میشه! خدا می‌دونه وقتی پیشنهاد دادم سیامک بیاد پیش ما زندگی کنه چه المشنگه‌ای به پا انداخت. به سرهنگ پول دادم تا خونه‌ای بخره با این امکانات که دو تا خونه کنار هم باشن. قرار بر این شد که با پولای سیاوش، یه کارخونه تاسیس کنیم و اسمش رو بذاریم «سیاوش» من که مدیریت و این چیزا سرم نمیشه، قرار شد که خود سیامک بگردونش. به هرحال پول سیاوش، برای سیامکِ دراصل و من کاره‌ای نیستیم!

سیاوش، اولین عشق زندگیم، حتی یاد کردنش هم به خوبیه و من همیشه اون رو توی قلبم نگه می‌دارم.

می‌دونم اینکه دوباره دلم لرزیده، واقعا خیلی احمق‌انست ولی، رهام واقعا مردی که دنبالش بودم. مرد رویاهام!

همه مشغول حرف زدن بودن و من توی فکر زندگی آیندم. نبود سیاوش و بود رهام. زندگی با سیامک که مثل یه برادر قابل اعتماد و غیر ممکنه که یک درصد، اعتماد رو بهش از دست بدم.

خودِ سیامک ماجرای همسایه شدن رو به مامان گفت. مامان اول مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

- باشه جوون، منم به کمک نیاز دارم. خدا خیرت بده مادر، باغچه و حیاط خیلی کثیفن.

سیامک خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- به روی چشمم. راستی یه چیزی...

همه منتظر نگاهش کردیم که لبخندی زد و گفت:

- شما که سنی ندارین حاج خانم، پس چرا هی میگین مادر؟

لبخندی زدم که مامان با خجالت گفت:

- من هرچوونی که ببینم بهش میگم مادر.

خندیدم و گفتم:

- الهی من فداتشم!

هر خنده‌ای که توی جمع می‌کردم با اخم‌های رهام مواجه می‌شدم و اگه این مرض باشه که از قصد دارم اینکار رو انجام میدم، پس من مرض دارم! چون خیلی جذابه لعنتی.

رهام عزم رفتن کرد، تا دم در همه بدرقش کردیم اما من تا حیاط باهاش رفتم. دستام رو بغل کردم و گفتم:

- برای این همه مدت ممنون، جوجه بسیجی.

بعد لبخندی زدم که برگشت سمتم و دستش رو تهدید آمیز تگون داد:

- زیاد خونه نمی‌مونی، برمی‌گردی دانشگاه... شب‌ها هم درها رو قفل می‌کنی.

همینطور با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- روزایی که دانشگاه ندارم چی؟

عصبی گفت:

- بیا همکارم شو، نمی‌دونم. پیشنهاد همکاریم رو قبول می‌کنی؟

متعجب گفتم:

- من؟ پلیس؟ اصلا به سیسم می‌خوره ناموسا؟ جدا از این، مگه الکی آقای پلیس؟

دستی لای موهاش کشید و گفت:

- پیشنهاد ازدواجم رو چی؟

خواستم حرفی بزنم که یهو قلبم وایساد! با چشمایی گشاد به چشم‌های وحشت زده‌ش خیره شدم و گفتم:

- ازدواج؟

داشت از من خواستگاری می‌کرد؟ دستم و روی گونه‌های داغم گذاشتم و گفتم:

- با منی؟

نگاه خجولش رو انداخت زمین و گفت:

- خوب منم دل دارم، عاشقم!

خواستم یه چیزی بگم که سریع گفت:

- فردا شب با خانواده خدمت می‌رسیم. خداحافظ

بعد با دو از خونه خارج شد و من مات وسط حیاط وایستادم. با صدای سیامک به سمتش برگشتم که شیطون داشت نگاهم می‌کرد. اومده بود چمدونا رو ببره.

سیامک: چیشده سرخ شدی؟

با تنه پته گفتم:

- ه...هیچی.

ابرویی بالا انداخت و چمدون رو به سمت داخل برد اما وسط راه وایستاد و برگشت سمت من و گفت:

- هانا؟

نگاهش کردم که با لبخند گفت:

چشمام و ریز کردم و کفشم رو در آوردم بزنم توی ملاجش که سریع جیم شد!

با رفتنش لبخند روی لبم نشست.

تمام شب رو توی فکر رهام و حرفاش بودم. حتی موقع خواب هم به رهام فکر می‌کردم. ساعت 3 نصفه شب بود که گوشیم شروع کرد به لرزیدن. سریع به صفحش نگاه کردم که اسم «جوجه بسیجی» رو دیدم. لبخندی زدم و با استرس جواب دادم:

- بله؟

صدای آرومش به گوشم خورد:

- خواب بودی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- نه، بیدارم کردی.

یکم سکوت برقرار شد که یهو صدای شادش رو شنیدم:

- دروغ نگو، بیدار بودی و داشتی به من فکر می‌کردی. مثل اون شبِ من.

از اینکه دستم رو خونده حرصی شدم ولی با جمله بعدیش متعجب گفتم:

- کدوم شب تو؟

آروم و ملایم گفتم:

- همون شبی که این موقع شب بهم زنگ زدی و ازم پرسیدی خواب بودم و من گفتم آره. خوب دروغ گفتم. بیدار بودم و داشتم به تو فکر می‌کردم!

لبخندی به اندازه کل صورتم، روی لبم نشست و گفتم:

- عجب. کاری داری؟

یهو صدایش هول زده شد و گفت:

- خوب، خوب... جوابم چیست؟

یهو کرم گرفت اذیتش کنم. با لحنی متعجب پرسیدم:

- جواب چی؟

آروم گفت:

- همون که بعداز ظهر بهت گفتم دیگه.

شیطون گفتم:

- من که چیزی یادم نیست.

پوفی کشید و گفت:

- پس می‌خوای از زیر زبون من حرف بکشی بیرون. باشه! ببین خانم براتی، من متاسفانه عاشق
پررویی و زبون درازیتون شدم. می‌دونم خریته ولی دلِ دیگه، یهو می‌لرزه و به خودت می‌ای می‌بینی
دیوونه شدی. منم دیوونتون شدم و حالا ازتون می‌خوام که با من ازدواج کنین، اونم زوری!

تمام مدتی که این حرف می‌زد من قند توی دلم پودر می‌شد! خندم رو خوردم و گفتم:

- از اونجایی که من دختر پررویی‌م پس، مهریم باید به تعداد سال تولدم باشه!

سکوت برقرار شد و بعد یهو گفت:

- قبول کردی؟

شیطون گفتم:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

خندید و گفت:

- اه چه قدر راحت بود، من فکر کردم سه ساعت می‌خواهی ناز کنی!

پوکر به سقف خیره شدم و گفتم:

- دوستداری دهننت و عنایت کنم؟

بلند خندید و گفت:

- نه نه، فقط یه بار دیگه بگو جوابت رو.

به پهلو چرخیدم و با لبخند عریضی گفتم:

- دوستت دارم!

هیچ صدایی نمی‌اومد... فکر کنم پشت تلفن سخته کرد. بعد از دو دقیقه یهو منفجر شد و گفت:

- با منی؟

اینم شیش می‌زنه ها! خندیدم و گفتم:

- شب به خیر.

خواستم قطع کنم که بلند داد زد:

- یادت باشه من بیشتر دوستت دارم!

قلبم لرزید و با گفتن «منم همینطور» سریع قطع کردم. حالا چنان خوابی اومده بود سراغم که دلم می‌خواست وقتی چشمم رو گذاشتم روی هم، خواب رهام رو ببینم.

با چند تا کلمه ساده، من متعلق به قلبِ رهام شدم، برای همیشه!

* گفته بودم که نکن پيله به من چرخ فلک

پيله کردی به من آن قدر که پروانه شدم! *

تاریخ:

1398/9/23

آذرماه

ساعت: 2:11 دقیقه بامداد

اینم از دختر شرور، تقدیم به همه‌ی عشقای دلم!

رمان های دیگم:

عشق یعنی سردرد

دختری با اسانس سیگار

آقای جلف من

میشا دخترخوناشام

میشا دخترجاودانه

خواهرشوهر

من دختر افسانه ایم

عاشق تو نم به مولا

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com